

نام کتاب : نیست های مکرر

نویسنده: shahtut کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





www.98iA.Com

نیست های مکرر نویسنده: shahtut



نیست های مکرر
shahtut

نود هشتیا (کلیفمه موزی امر ایمن)

طراح جلد: hyden
ویرایش: افلاک
کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

پرشده ام از نداشته ها. از نیست ها، از نیستی همه ی آن چه که باید می بود و نیست. با نداشته هایم زنده ام. برخلاف همه، به اوئی که نیست سلام می کنم. با اوئی که نیست، ساعت ها درد و دل می کنم. روزمرگی ام را با اوئی نداشته ام در میان می گذارم. خنده هایم، بغض هایم، شادی هایم، اشک هایم، خستگی هایم....

همه را جز دلتنگی هایم.

شب، اوئی که نیست را می نشانم رو به رویم و در سکوت کلافه اش می کنم از پر گویی چشم هایم که هزار بغض نشکسته را با احتیاط حمل می کنند. با نداشته هایم خاطره ها می سازم حتی....

و کاش میشد باور کرد نیستیش را.

با انگشتم روی فرمان ریتم گرفته ام و دارم فکر می کنم، زمان چه قدر زود می گذره؟ ولی من انگار دارم ازش عقب می مونم. با همه ی تلاشی که می کنم از زمان عقبم! به ثانیه هایی که در حال کاهش هستند زده ام. با تغییر رنگ چراغ، پام رو روی گاز می فشارم. ماشین با سرعت از جا کنده شده و به حرکت در میاد. به سرعت از میان ماشین ها می گذرم و به سمت مقصد می روم. بعد از کلی بحث با سردبیر برای امضای مرخصی دو ساعتی، با سر درد و افکاری در هم ریخته سوار ماشین می شوم. و حال به سوی مقصد در حال حرکت هستم. صدای مالک فروش املاک در سرم می پیچد:

- داره خونه رو میده به یکی دیگه. راضیش کردم دو ساعت صبر کنه تا خودت رو برسونی. اگه هنوزم خونه رو می خوای؟ زود خودت رو برسون.

نگاهی به ساعت می اندازم. چیزی به پایان دو ساعت نمانده. نگاهی به اطراف می اندازم. لبخندی روی لبم می نشیند. نگاهم از روی تابلوی خیابون می گذرد. اگه از این جا میانبر بزنم مطمئنا زودتر می رسم. فرمان رو چرخ میدم و به داخل خیابون می پیچم. با سرعت از بین ماشین هایی که به صورت دابل پارک شده می گذرم. با زنگ گوشیم سرم و به طرف راست بر می گردونم تا از روی صندلی کمک راننده برش دارم که احساس می کنم به چیز محکمی برخورد می کنم. به سرعت سر بلند می کنم و چینی توی صورتم می افته زیر لب تکرار می کنم:

- لعنتی!

به سرعت از ماشین پیاده شده و به طرفش میرم. اونم از ماشین پیاده میشه، یه مانتوی خاکستری براق تنش با شال مشکی. به طرفم میاد و در همون حال می خواد حرفی بزنه که قبل از اون میگم:

- خانم حواست کجاست؟ ببین تو رو خدا، چه بلایی سر ماشینم آوردی. من نمی دونم کی به شما گواهینامه میده که این طوری گند می زنین.

با یه نگاه کوتاه، پژوی مشکیش رو بر انداز می کنم و ادامه میدم:

- حیف این ماشین نیست دادن دست شما؟

نگاهی به ساعت می اندازم و در همون حال میگم:

- خدای من دیرم شد.

بالاخره از نفس می افتم و نگاهی بهش می اندازم که با دهان باز و صورت خشمگین بهم خیره شده.

با سکوت؛ با صدای بلندی که بیشتر شبیه فریاده میگه:

- تموم شد؟ خجالت بکشین خوبه ها، با کله رفتین توی ماشین. خبر نداری این بالا چه خبره. اولاً من داشتم از خیابون اصلی می اومدم، پس

حق تقدم با منه. در نتیجه مقصر این تصادف شما هستین.

با این حرف بر می گردم و با دقت نگاهی به اطراف می اندازم. کاملاً حق با اونه.

تا به طرفش بر می گردم، پوزخندی به روم می زنه. با صدای موبایل به طرف ماشین میرم و گوشی رو بر می دارم.

شماره مشاور املاک روی گوشی افتاده. دکمه پاسخ و فشار میدم و بدون گفتن حرفی صداش بلند میشه:

- کجایی پسر؟ انگار از خیر این خونه گذشتیا.

زمزمه می کنم:

- تصادف کردم.

- زود سر و تهش و هم بیار و خودت رو برسون.

با سر تایید می کنم.

بعد از چند جمله، به تماس خاتمه میدم و به طرف دختر بر می گردم.

- من الان کار دارم باید برم. شما هم مقصر هستین. کارتتون رو بدین تا بعداً باهاتون تماس بگیرم.

با خشم نگاهم می کنه:

- شما مقصر این تصادف هستین.

- خانم سرعت شما زیاد بود.

- سرعت من معمولی و طبق قوانین بود.

کلافه دستی بین موهام می کشم:

- خیلی خب، به شماره تماس به من بدین تا بعداً درباره این ماجرا باهم حرف بزنینم.

به طرف ماشینش میره و همون طور که پشت فرمان می شینه، میگه:

- تا افسر بیاد همین جا منتظر می مونیم .

به طرفش میرم:

- خانم، من کلی کار دارم. باید برم. نمی فهمین کار دارم؟! گفتم که بعداً می تونیم در مورد این موضوع صحبت کنیم.

شونه هاش رو بالا انداخت و شماره گرفت.

سعی کردم منصرفش کنم:

- خیلی خب، من مقصر. حالا بیاین بعداً حرف بزنینم. الان بکشین کنار من برم.

بی خیال مشغول حرف زدن میشه.

با عصبانیت دستم و می کوبم روی سقف ماشینش.

با خشم به طرفم بر می گرده:

- واسه بابات نیستا این طوری می کوبی روش!

با دندان هایی که از روی عصبانیت روی هم ساییده میشن نگاهش می کنم. هندزفری رو توی گوشش می ذاره و سرش رو به صندلی تکیه میده.

از حرف زدن باهاش منصرف میشم. به طرف ماشین میرم و پشت فرمان میشیم. شماره مشاور املاک رو می گیرم. سعی دارم راضیش کنم برام وقت دیگه ای پیدا کنه.

اما انگار امروز یکی از روزای نحس منه.

نگاهم رو به ساعت دوختم. ماشینی با سرعت از کنارمون رد شد. زمان همین طور می گذشت و خبری از افسر نبود.

کلافه پیاده شدم و به طرف ماشینش رفتم و چند ضربه به شیشه زدم. شیشه رو پایین کشید و پرسشگر نگاهم کرد.

لبام و روی هم فشردم و گفتم:

- خانم من باید برم، کسی منتظرمه، کارم خیلی واجبه. این افسرم پیداش نشده. اجازه بدین بین خودمون حلش کنیم.

بدون این که نگاهم کنه، گفت:

- بهتره افسر بیاد، من نمی تونم با آدم بی ادبی مثل شما کنار بیام.

با چشای گرد شده گفتم:

- بی ادب؟

سرش رو بالا پایین کرد.

با خشم گفتم:

- دیگه داری بد جور میری رو اعصابما.

با لبخندی که بیشتر شبیه زهرخند بود نگام کرد.

دست چپم و روی سقف ماشین گذاشتم و همون طور که خم شده بودم با عصبانیت گفتم:

- خودت خواستی.

پوزخند زد:

- مثلاً می خوای چی کار کنی؟

به طرف ماشینم به راه افتادم. در رو باز کردم و پشت فرمان نشستم. حیف، حیف که زنه. وگرنه خوب می دونستم چه طوری حالش رو جا

بیارم. دختره ی پررو، چه قدرم پرروئه.

استارت زدم و دنده رو روی دنده عقب جا دادم و ماشین رو عقب کشیدم. وقتی چشای گرد شده اش رو دیدم لبخندی به روش زدم و

فرمان رو کاملاً چرخوندم. خسارتی که دیده بودم شامل یه چراغ میشد. اونم خسارت چندانی ندیده بود. به سرعت ماشین رو به راه انداختم

و با زدن چند بوق ازش دور شدم. می تونستم نگاه خشمگینش رو از آینه ببینم. ابرو هام رو بالا کشیدم و به طرف مقصد به راه افتادم.

به سرعت وارد مشاور املاکی شدم. آقای ایزدی بلند شد و گفت:

- کجایی پسر؟ خیلی دیر اومدی. دیگه نتونستم جلوش و بگیرم، رفت.

با ناراحتی روی صندلی ولو شدم:

- با یه دختر پررو تصادف کردم.

آقای ایزدی لبخندی به روم زد:

- بلند شو، عوضش یه خونه بهتر برات پیدا کردم.

به سرعت صاف سر جام نشستم:

- واقعا؟

آقای ایزدی خندید:

- آره، بذار یه تماس بگیرم، بریم خونه رو ببینیم.

با خوشحالی بهش خیره میشم.

آقای ایزدی گوشی رو بر می داره و مشغول میشه. خم میشم روی میز و روزنامه های روش رو بر می دارم.

از یاد آوری تصادف، لبخندی روی لبم می شینه. چه قدر صورتش دیدنی شده بود وقتی اون طوری ازش دور شدم. اون صورت گردِ پر از

آرایشش بد جور چشمک می زد.

با صدای آقای ایزدی به خودم اومدم:

- بلند شو بریم رهام جان، بلند شو که کلی کار داریم.

از جا بلند شدم:

- حالا این خونه خوب هست؟

آقای ایزدی دستش رو روی شونه ام گذاشت:

- همون چیزیه که می خوای، آروم و بی سر و صدا. قیمتش هم مناسبه. صاحبش به خاطر از دست دادن دخترش داره خونه رو می فروشه.

نمی خوان خاطرات اون یاد آوری بشه.

لبخندی زدم:

- خیلی خوبه.

- خوب ترین مسئله اینه می تونی دو، سوم قیمت بخریش.

به سرعت به طرفش برگشتم:

- جدی؟

آقای ایزدی تایید کرد.

در ماشین رو باز کردم و پشت فرمان نشستم. آقای ایزدی همان طور که آدرس می داد در مورد اون محله و چیزای دیگه هم توضیحاتی

می داد.

نگاهی به کوچه انداختم:

- این جا که همون کوچه ای هست که خونه قبلی قرار داشت.

آقای ایزدی تایید کرد:

- آره، یکم پایین تر از اون قرار داره.

از جلوی خونه ی با نمای سفید رنگ گذشتیم و جلوی یه خونه با نمای سرخ آجری توقف کردیم.

آقای ایزدی پیاده شد و گفت:

- دارن جمع می کنن، می تونی فردا وسایلت رو بیاری.

درا رو قفل کردم:

- عالیه.

آقای ایزدی زنگ در رو به صدا در آورد. صدای پسر جوانی در گوشی پیچید:

- بفرمایید.

آقای ایزدی گفت:

- از املاکی سر کوچه مزاحمتون میشیم.

پسر با گفتن:

- بله، بله، در رو باز کرد.

به دنبال آقای ایزدی وارد خونه شدم.

ساختمان ورود به ساختمان بود. جلوی در یه راهرو بزرگ قرار داشت. کنار در کمدی به چشم می خورد. دیوارهای خونه به رنگ کرمی بود

و کمد کمی تیره تر از دیوار ها. پسر جوانی به استقبالمون اومد:

- خوش اومدین، بفرمایید.

دستش رو که به طرفم گرفته بود در دست فشردم. پسر لبخندی به روم زد. ته ریشی که داشت صورتش رو بیشتر به چشم می کشید. از

جلوی در کنار رفت:

- بفرمایید.

کفشامون و در آوردیم و روی موکت قهوه ای رنگ به راه افتادیم.

زن میان سالی به طرفمون اومد.

به سرعت سلام کردیم.

زن لبخندی به رومون زد:

- خوش اومدین، بفرمایید.

آقای ایزدی گفت:

- ببخشید، مزاحم شدیم حاج خانم.

- این چه حرفیه حاج آقا، بفرمایید، منزل خودتونه.

رو به پسر ادامه داد:

- شهاب، خونه رو به آقایون نشون بده.

نگاهش رو بهم دوخت که لبخندی زدم.

سرش رو تکون داد. پسر که حالا فهمیده بودم اسمش شهابه گفت:

- بفرمایید از این طرف.

تازه نگاهی به سالن انداختم:

- سالن بزرگی که پر از کارتن های روی هم جمع شده، بود.

سمت چپ ورودی سالن پنجره های بزرگ قدی قرار داشت. و رو به روی ما آشپزخونه، زن به طرف آشپزخونه رفت و ما با راهنمایی های

شهاب به سمت چپ که با راه پله به سمت بالا متصل شده بود رفتیم. شهاب در همون حال گفت:

- طبقه بالا دو تا اتاق هست و یه راهرو کوچیک و یه سرویس بهداشتی.

پله ها سنگ فرش کرمی بود. وارد راهرو شدیم. راهرو پر بود از تابلوهایی که روی هم انباشه شده بودند. حتما نقاش بودند که این همه

تابلو وجود داشت. بازم جعبه های کارتون که میان تابلوهای رو هم انباشه شده به چشم می خورد.

آقای ایزدی گفت:

- آقا شهاب، حاج آقا تشریف ندارن؟

- نه حاج آقا، پدر رفتن سر ساختمون. دارن آخرین کارای تعمیراتی رو انجام میدن.

- پس بالاخره تموم شد.

- بله تموم شد.

به طرف تابلو ها رفتم. تصویر یه دختر که پشت میز نشسته بود و در حال نوشتن روی میز خم شده بود. پرنده ای که جلوی پنجره به دختر

چشم دوخته بود. موهای بلندش مثل امواج بود.

آقای ایزدی کنارم ایستاد:

- به چی نگاه می کنی؟

- تابلوی خیلی قشنگیه.

رو به شهاب ادامه داد:

- هنوز نفروختین؟

شهاب سری به علامت نه تکان داد:

- مامان اجازه نمیده نمایشگاه بزینم. بابا هم میگه تابلوها رو اگه نشه فروخت می اندازه بیرون. میگه نمی خواد اینا رو نگه داره تا مامان رو

عذاب بده.

پرسیدم:

- می خواین بفروشین؟

شهاب تایید کرد.

تابلوها رو کنار زدم و به بعدی چشم دوختم:

- یه تابلو از آسمان شب بود. چیز خاصی نداشت اما تصویر آسمان جوری بود که آدم رو به خودش جلب می کرد. انگار داشتی به آسمان واقعی نگاه می کردی. اونم کنار زدم و به بعدی خیره شدم.

تصویر از یک پاییز بود. به نظرم بیش از اندازه آشنا می اومد.

تابلوها یکی از دیگری زیباتر بود. وقت برای دیدن تابلوها نداشتم. به طرف شهاب برگشتم:

- می توئم این تابلوها رو بخرم؟

شهاب سرش و تکون داد:

- بله، چرا که نه؟

آقای ایزدی نگاهم کرد:

- کدوم رو می خوای؟

از آقای ایزدی فاصله گرفتم و در حالی که به طرف تابلوهای دیگه می رفتم، گفتم:

- همش رو.

آقای ایزدی با صدای بلند گفت:

- همش؟

به طرفش برگشتم:

- آره همش.

شهاب لبخندی زد:

- فکر نمی کنم این تابلوها به دردتون بخوره.

سرم و به علامت نه تکون دادم:

- همشون عالین.

آقای ایزدی به طرف یکی از درها رفت.

به طرف شهاب برگشتم:

- قیمتشون؟

شهاب گفت:

- مطمئنید همش رو می خواید؟

- بله، همش رو!

- من با پدر حرف می زنم.

تشکر کردم و به دنبال آقای ایزدی رفتم. طبقه بالا هم درست مثل طبقه پایین بود. اتاق اول خالی بود. پنجره های قدی روشنایی اتاق رو کامل کرده بود.

آقای ایزدی لبخندی به روم زد:

- نظرت چیه؟

با خنده گفتم:

- عالی.

اتاق دوم دیوار هایی به رنگ صورتی داشتن. درست مثل اتاق قبل بود. نگاهی هم به سرویس انداختم و همراه شهاب از پله ها پایین رفتیم. مرد میان سالی جلوی پله ها ایستاده بود. بعد از سلام و احوالپرسی آقای ایزدی گفت:

- حاج آقا ما این خونه رو پسندیدیم.

زن با سینی شربت برگشت و همون طور که تعارف می کرد، حاج آقا گفت:

- خیلی خوبه.

لبخندی به روش زدم.

شهاب کنار پدرش نشست:

- آقای....

به سرعت گفتم:

- متین هستم.

شهاب تایید کرد:

- آقای متین تابلوها رو هم می خوان.

حاج آقا با تعجب پرسید:

- تابلوها رو؟

- بله حاج آقا من تابلوها رو هم می خوام.

- همش رو؟

- بله همش رو می خوام.

بعد از این که سر قیمت به توافق رسیدیم خونه رو به قیمت صد و پانزده تومن خریدم. حاج آقا قیمت تابلوها رو به خودم واگذار کرد و بالاخره قرار شد قیمتش و به همراه هزینه خونه پرداخت کنم.

تمام مسایل رو به آقای ایزدی سپردم و به طرف مجله به راه افتادم. باید بازم غرغره های سردبیر رو به جون می خریدم. بالاخره حل شد. بعد از مرگ مادر و تقسیم ارثیه بین خواهر و برادرم، تصمیم گرفتم با چیزی که از پدر بهم رسیده به خونه بخرم و این بهترین خونه ای بود که می تونستم پیدا کنم.

کیفم رو روی میز خالی انداختم و دستام رو به کمر زدم و به اطراف خیره شدم. نگاهم رو روی کارتن های چیده شده وسط سالن چرخوندم و قدمی به طرف آشپزخونه برداشتم. لیوان خالی روی ظرفشویی رو برداشتم و زیر شیر آب گرفتم. نگاهم روی لیوان شیشه ای موند تا سر ریز شد. با بسته شدن شیر آب به عقب برگشتم و به ظرفشویی تکیه دادم و لیوان آب رو به دهن بردم، آروم آروم شروع کردم به خوردن، قلم، قلم، قلم.

باید هر چه زودتر دست به کار می شدم. فقط فردا رو فرصت داشتم. میچ دستم و بالا آوردم و نگاهی به ساعت مچم انداختم، نزدیک نه بود. لیوان رو روی ظرفشویی گذاشتم و اولین کارتن توی آشپزخونه رو جلوتر کشیدم و مشغول خالی کردنش شدم.

کابینت ها رو دستمال کشیدم و وسایل رو توش جای دادم. کف آشپزخونه رو شستم و کاملا تمیزش کردم. کارگرا قبلا وسایل رو سر جاشون قرار داده بودن.

یخچال رو کمی جا به جا کردم. میز غذا خوری رو وسط آشپزخونه هل دادم و چهار تا صندلی رو دورش چیدم. با خستگی زیاد روی صندلی جلوی یخچال ولو شدم.

دلم قلی ویلی رفت. تازه یادم افتاد شام نخوردم. به سختی از روی صندلی بلند شدم و در یخچال رو باز کردم. دلم غذای گرم می خواست، اما خبری از غذای گرم نبود.

کاش مامان زنده بود. اگه بود، الان بساط شامش به راه بود. پاکت شیر رو برداشتم و بالا کشیدم. نگاهی به نون های صبح انداختم. صبح برای صبحونه گرفته بودم. خوبه یکمی ازش مونده. برش داشتم و همون طور تو دهنم گذاشتم. مهم نبود نون خالیه.

از آشپزخونه بیرون اومدم. فرشای روی زمین پهن شده بود. کاناپه ها درست جایی که خودم گفته بودم قرار داشت. روی یکی از کاناپه ها ولو شدم. چشم روی هم گذاشتم. احساس می کردم تمام اعضای بدنم درد می کنه. خودم رو پایین تر کشیدم و پاهام رو از کاناپه آویزون کردم و پشت سر هم تکون می دادم تا دردش کمتر بشه. یاد تابلوها افتادم. بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.

جلوی پله ها چیزی جز تابلوها نبود. خدا رو شکر ریحانه تمام طبقه بالا رو چیده بود. رامین که این چیزا حالیش نبود. تمام فکر و ذکرش سهمش بود و بعد از گرفتنش هم یادش نیفتاد برادری داره.

قدمی به طرف تابلوها برداشتم. یکی از تابلوها رو بیرون کشیدم و به طرف اتاق به راه افتادم. دستم رو روی دیوار تکون دادم تا توی تاریکی اتاق کلید رو پیدا کنم. بالاخره پیداش کردم و به طرف پایین کشیدمش. چراغ روشن شد و نور توی تمام اتاق درخشید. به طرف تختم رفتم و روش نشستم. تابلو رو پیش روم گذاشتم و بهش خیره شدم.

تصویری از یک گل سرخ سفید و صورتی بود که روی نرده چوبی رو به دریا قرار داشت.

کمی سرم رو به راست خم کردم:

- چرا گل سرخ؟ چرا تنها؟ چرا روی نرده، اونم رو به دریا؟

آه بلندی کشیدم، از همه لحاظ تابلو عالی بود. بهترین بود. هیچ مشکلی نداشت. اگه از بچگی پای تابلو ننشسته بودم می گفتم حتما به مشکلی داره. اما برای منی که از وقتی چشم باز کردم پای تابلوهای مادرم بزرگ شدم، می تونستم بگم هیچ مشکلی نداشت. هیچ مشکلی توی تابلو وجود نداشت. به طور حتم این تابلو بیشتر از اونیه که من خریده بودم، ارزش داشت. کاش می تونستم نقاش این تابلو رو از نزدیک ببینم. کاش می شد باهاش آشنا شم. این تابلو به تابلوی ساده نبود، به اثر بی نظیر هنری بود.

بلند شدم و جلوی تابلو روی زمین نشستم. به تک تک ذره هاش نگاه کردم. از رنگ هایی که توش استفاده شده بود تا جای قلم ها، نوع رنگ ها، کاش مامان بود تا این نقاشی رو بهش نشون می دادم! کاش بود! مادری که می تونستم این تصویر رو در برابرش بذارم و بگم: اینم یکی از همون نقاشی هایی که همیشه می گفتی، مگه نمی گفتی دنبال یه تصویر بی نقصی؟ اینم اون تصویر بی نقص. هیچی کم نداره، هیچ چیز.

چشم که باز کردم نگاهم به دیوار قهوه ای رو به روم برخورد کردم. بیشتر شبیه تنه یه درخت بود. خودم و عقب کشیدم و به پایه تخت خیره شدم. نمی دونستم تختم این قدر بی ریخته. پوزخندی زدم و کش و قوسی به بدنم دادم. از جا بلند شدم. نور آفتابی که توی اتاق سرک می کشید خبر از ساعت نزدیک ظهر می داد. سرم رو کاملا به چپ و راست بر گردوندم. صدای شکستن مهره های گردنم سکوت آزار دهنده ی اتاق رو شکست. تابلویی که تکیه گاهش صندلی چرخون کامپیوتر بود رو برداشتم و به دیوار پشت در تکیه دادم. صندلی رو به طرف میز هل داده و از اتاق بیرون زدم. از پله ها سرازیر شدم. پاهام روی سنگ های سرد جمع می شد. بالاخره پام با زمین برخورد کرد. به طرف آشپزخونه می رفتم که با صدای در تغییر مسیر داده و به طرف آیفون سفید رنگ رفتم. گوشی رو برداشتم و در همون حال که چشم روی هم می داشتم پرسیدم:

- کیه؟

صدای ریحانه توی گوشی پیچید:

- منم داداش باز کن.

چشم باز کردم و دکمه ی آیفون رو فشردم. همون جا به دیوار تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم. بازم به خواب احتیاج داشتم. با باز شدن در چشم باز کردم. قامت کشیده و لاغر ریحانه خودش رو از لای نیمه باز در تو کشید.

با دیدنم لبخندی زد:

- سلام.

سرم رو تکون دادم:

- سلام.

در رو پشت سرش بست:

- خیلی وقته بیدار شدی.

همون طور که برانش از خستگی دیشب و نور آزار دهنده آفتاب و درخواست تهیه پرده ی مناسب برای اتاق حرف می زدم روی کاناپه ولو شدم و اونم وارد آشپزخونه شد. لحظه ای بعد صدای ظریفش که یاد آور صدای مامان بود خواب رو از چشمم گرفت:

- رهام پاشو برو یکم خرید کن، منم این جا ها رو مرتب می کنم.

- ول کن تو رو خدا ریحانه، امروز جمع هاس. می دونی که همه جا بسته اس. یکم دیگه میرم خرید.

رو به روم ایستاد:

- تنبلی نکن رهام. بلند شو کلی کار داریم. چیزی هم واسه صبحونه نیست. پاشو عزیز من.

مثل همیشه خودم و لوس کردم:

- یکم دیگه بخوابم.

ریحانه لپام و کشید:

- باز که بچه شدی. پاشو، دیگه وقت زن گرفتنته. این رفتارها بهت نیاد.

چشم باز کردم و به صورت گرد و بامزه اش که با فاصله چند سانتی از صورتم قرار گرفته بود، لبخندی زدم. دستم و بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم. ریحانه لبخندی به روم زد. چند بار پلک زدم. ریحانه ازم دور شد و من از جا بلند شدم. راه سرویس طبقه پایین که کنار راه پله و ما بین اون و در خروجی قرار داشت رو در پیش گرفتم. در رو باز کردم و خودم رو انداختم تو.

صدای ریحانه رو می شنیدم و سعی می کردم تمرکز کنم تا میون صدای آب متوجه حرفاش بشم.

- رهام، آشپزخونه کلی وسیله لازم داره. اینایی که خریدی خیلی کمه. خودم میرم واست خرید می کنم. برای لباسشویی و این چیزها هم بهتره یکی رو بیاری اینا رو نصب کنه. ماشین ظرفشویی هم باید برایش کلی وسیله بخری. اما کار خوبی کردی خریدی. تو که نمی تونی ظرف بشوری. همیشه خدا تنبلی می کنی. اگه به حرف مامان گوش می کردی و زن می گرفتی الان این همه دردسر نداشتی.

چند لحظه ای سکوت کرد. فکر کردم به بحث خاتمه داده که گفت:

- کاش شب میومدی خونه ی ما، دیشب شام چی خوردی؟

شیر آب رو بستم و از دستشویی بیرون اومدم.

ریحانه وسط آشپزخونه وایستاده بود و پشت سر هم حرف می زد.

سرم رو تکون دادم:

- ریحانه همه ی اینایی که گفتمی بعدا انجام میدم، اومدنی این ورا سوپری ندیدی؟

شونه هاش و بالا انداخت:

- چه می دونم.

لباش رو غنچه کرد. وقتی این کار رو می کرد دلم می خواست بیوسمش بس که خواستنی می شد. همون طور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- می خورمتا، این طوری نکن.

ریحانه لب به دندان گزید. صدای مامان توی ذهنم فریاد کشید:

- رهام آدم باش، زشته به خواهرت از این حرفا بزنی، رهام خجالت بکش، ریحانه شوهر داره. زشته از این حرفا می زنی، رهام اون خواهرته، زنت نیست از این حرفا می زنی.

سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم. شلوار جینم رو از روی میز برداشتم و با شلوار راحتیم عوض کردم. شونه رو پیدا نکردم. جلوی آینه ایستادم و با دست به موهام حالت دادم و مرتبشون کردم.

ریحانه از اتاق طبقه پایین بیرون اومد:

- از این طرف بری پایین یه سوپری بزرگ هست.

لیست بزرگی به دستم داد:

- اینا رو بخر.

لبخندی به روش زدم:

- قربون خواهر گلم.

از خونه بیرون زدم. دست توی جیبم کردم و با شونه های افتاده به طرف آدرسی که ریحانه داده بود حرکت کردم.

سرم پایین بود و به آسفالت زیر پام خیره بودم. با سر و صدای بازی بچه ها سر بلند کردم و به صحنه پیش روم چشم دوختم. چهار تا پسر

بچه ی تقریبا هم سن فوتبال بازی می کردند. لبخند روی لبم پر رنگ تر شد. نگاهی به سوپری رو به روم، اون ور خیابان انداختم. به قدم

هام سرعت بخشیدم. نمی دونم برای چی! فکر کنم به خاطر شکم گرسنه ام بود.

وارد سوپری شدم. مرد میان سالی پشت پیشخوان ایستاده بود و با مرد جوانی در حال صحبت بود. سلامی کردم و منتظر ایستادم.

هر دو سلام رو پاسخ دادن. پسر جوان تشکری کرد و با برداشتن پلاستیک خرید هاش از مغازه بیرون رفت.

مرد به طرفم برگشت:

- بفرمایید.

لیست خرید رو روی پیشخوان گذاشتم.

مرد همون طور که مشغول جمع آوری وسایل می شد، گفت:

- تازه اومدین به این محل؟

با بله ی کوتاهی تایید کردم. ادامه داد:

- خوش اومدین. این جا همه ی همسایه ها خوبن، بهتون بد نمی گذره.

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم. مرد پلاستیک های خرید رو روی پیشخوان گذاشت:

- چیز دیگه ای نمی خواین؟

- نه ممنونم، فقط این اطراف نونوایی کجاست؟

مرد با نیش باز گفت:

- چهار تا مغازه پایین تر هست.

تشکر کردم. دست بردم تا پلاستیک ها رو بردارم که گفت:

- به جای حاج رضانی اومدین؟

پلاستیک ها رو بلند کردم:

- بله.

- خیلی خوش اومدین.

تشکر کردم و از مغازه بیرون زدم.

راه نونوایی رو در پیش گرفتم. وسایل سنگین بود، چند باری به این فکر کردم وسایل رو ببرم بذارم خونه و برگردم. چند باری هم اون دختر رو که باهاش تصادف کرده بودم رو لعنت کردم که باعث شد ماشین الان به جای این که این جا باشه توی تعمیرگاه بخوابه. صف نونوایی زیاد نبود. به شکر این یارانه های دولتی نونوایی ها در سکوت به سر می بردن. چند تا نون گرفتم و به طرف خونه به راه افتادم. این بار خبری از بچه ها نبود. جلوی در وسایل رو زمین گذاشتم و کلید انداختم. وسایل رو توی راهرو گذاشتم و در رو پشت سرم بستم. با صدای بلند ریحانه رو صدا زدم. از آشپزخونه بیرون اومد می خواست وسایل رو از دستم بگیره که مانع شدم و نون ها رو به دستش دادم. با هم به طرف آشپزخونه رفتیم.

پرسیدم:

- جوجه ات رو چی کار کردی؟

- پیش باباشه، خواب بود. الاناست که برسن.

لبخندی زدم:

- خیلی خوبه.

وسایل رو روی میز قرار دادم. ریحانه بیشتر خونه و سالن رو چیده بود.

از روی این نگاهی به اطراف انداختم:

- دستت درد نکنه این جا عالی شده، خیلی خوب شده.

ریحانه دست به کمر زد و جلوی ورودی آشپزخونه ایستاد:

- جدی؟ داشتم فکر می کرد یکی از کاناپه ها رو بذاریم این جا.

سرم رو از یخچال بیرون کشیدم:

- کجا؟

ریحانه به جلوی پنجره اشاره کرد:

- این جا.

سرم رو تکون دادم:

- هر طور تو بگی، الانم جاش بد نیست.

لبخندی زد:

- ببینم چی میشه.

وسایل رو توی یخچال گذاشتم و بقیه رو هم توی کابینت ها جا دادم. ریحانه میز صبحونه رو چید. چای دم کرد. با خنده پشت میز نشستیم:

- ممنونم ریحانه.

فنجان چای رو جلوم گذاشت:

- برای چی؟

تا خواستم دهان باز کنم زنگ در به صدا در اومد. از پشت میز بلند شدم:

- من باز می کنم!

به طرف آیفون رفتم و با شنیدن صدای تابان کوچولو در رو باز کردم و خودم رو جلوی در رسوندم. تابان خودش رو تو آغوشم انداخت. سلامی به نوید دادم و تابان رو بلند کردم. در رو باز کردم و منتظر ایستادم نوید وارد بشه. به دنبال نوید وارد سالن شدم. ریحانه به طرفم اومد. خواست تابان رو ازم بگیره که تابان دست انداخت دور گردنم و خودش و محکم تر تو آغوشم فشرد. نوید خندید:

- خانم فکر می کنی دخترت با دیدن رهام ما رو تحویل می گیره؟

ریحانه دستش رو دور بازوی نوید حلقه کرد:

- نبایدم تحویل بگیره، دایی به این خوش تویی داره.

نیشم باز شد. پیشونیم رو به پیشونی تابان چسبوندم:

- آره دایی؟

تابان خودش رو عقب کشید و نگاهم کرد.

کاش می تونست حرف بزنه.

ریحانه برای شکستن سکوت نوید رو همراه خودش به طرف آشپزخونه کشید:

- بیاین صبحونه بخوریم کلی کار داریم.

آه بلندی کشیدم و به صورت تابان که بهم خیره شده بود لبخند تلخی زدم. قدم هام رو سرعت بخشیدم و به دنبال اون ها وارد آشپزخونه شدم. روی صندلی نشستم و تابان رو روی پاهام گذاشتم.

ظرف مربای آلبالو رو جلوتر کشیدم و قاشقی به طرف تابان گرفتم. با چشمای مشتاقش بهم خیره شده بود. واقعا تابان من چه قدر خوب با چشمش حرف می زد. تو چشمش خیره شدم. انگار فهمید چی میگم. سعی کردم بهش بفهمونم خیلی خوشمزه اس. دهان باز کرد و قاشق رو توی دهنش گذاشتم. کمی صورتش رو جمع کرد و بعد با لبخند بهم خیره شد. لبام به خنده باز شد. چه قدر با اون موهای خرمایی رنگش که پشت سرش بسته شده بود با نمک تر می شد. من دیوانه وار خواهر زاده ام رو دوست داشتم.

پشت میز روی صندلی نشستم و نگاهی به فنجان چایی که آقا صفر روی میز گذاشته بود انداختم و صندلیم رو جلوتر کشیدم و دستام رو روی میز حلقه کردم. چشم روی هم گذاشتم، خستگی دیروز هنوزم توی تنم بود. فنجان رو جلوتر کشیدم و میون دستام گرفتم و نگاهم رو به بخارش دوختم. متنایی که پیش روم قرار داشت رو نگاهی بهش انداختم. باید همشون رو ویرایش می کردم. آخرین مطالب رو دسته بندی کردم و از جا بلند شدم. همون طور که از جلوی اتاق سردبیر بخش ورزشی می گذشتم باهاش احوالپرسی کوتاهی کردم و به راهم ادامه دادم. متنایی که مشکل داشت رو به نویسندگان تحویل دادم و به اتاقم برگشتم. وارد اتاق که شدم نگاهی به چای روی میز انداختم. مطمئنا سرد شده بود. با بی خیالی پشت میز نشستم و مشغول شدم.

با سر و صدایی سر بلند کردم. آقا صفر مدام صدام می کرد. با تعجب بهش نگاه کردم. نگاهم رو که متوجه خودش دید، گفت:

- آقا کجایی؟ به ساعته صداتون می کنم.

سرم رو تکون دادم:

- چی شده؟

- یه نفر اومده باهاتون کار داره.

از جا بلند شدم:

- کجاست؟

- توی سالنه.

از جلوی آقا صفر گذشتم و از اتاق بیرون رفتم. یه زن با شال مشکی و مانتوی مشکی، روی کاناپه نشسته بود.

به طرف آقا صفر برگشتم که با سر تایید کرد.

قدمی به طرف زن برداشتم. با دیدنم نگاهش رو از مجله پیش روش گرفت. خودم رو معرفی کردم. زن به سرعت از جا بلند شد و بعد از

احوالپرسی و تعارفات سر جای قبل نشست. رو به روش روی کاناپه جای گرفتم.

زن کمی خودش رو جلوتر کشید:

- امیدوارم زیاد وقتتون رو نگرفته باشم.

سرم رو تکون دادم:

- مشکلی نیست، بفرمایید.

- مطمئنا شما آشنایی با من ندارید. من نگار غفاری هستم.

سرم رو تکون دادم.

ادامه داد:

- چند وقت پیش به طور اتفاقی یکی از داستاناتون و خوندم.

با تعجب پرسیدم:

- داستانی من؟

کاغذی پیش روم گذاشت:

- مگه این جا متعلق به شما نیست؟

کاغذی که پیش روم بود و برداشتم. آدرسی از وبلاگ شخصی من بود.

سر بلند کردم:

- این....

- برای پیدا کردنتون تلاش زیادی کردم. من چند باری براتون کامنت گذاشتم اما جوابی دریافت نکردم تا مدتی قبل که یکی از دوستانم از

آشنایی با شما حرف زد و این بهانه ای شد تا من بعد از شش ماه بتونم پیداتون کنم.

خودم رو عقب کشیدم و به پشتی تکیه دادم.

ادامه داد:

- داستان کافه زندگیتون فوق العاده بود. می تونم بگم عالیه.

سرم رو تکون دادم.

کمی به طرفم خم شد:

- می خوام چاپش کنم!

با چشای گرد شده نگاهش کردم:

- چاپش کنین؟

سرش رو آروم تکون داد:

- مخالفین؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم:

- عالیه.

- من از نشریه زنان برتر مزاحمتون شدم. داستان شما همون چیزیه که من دنبالش هستم. ما از شما می خوایم با نشریه ی ما همکاری کنید.

- اما می دونید که من این جا...

میون حرفم اومد:

- اون مشکل قابل حله. شما فکراتون رو بکنین و خبرش رو به من بدین.

رو به روی تابلویی از تصویریه جاده بارونی کنار دریا نشسته بودم و ساعتی می شد باهاش درگیر بودم. به دنبال ایرادی توی داستان بودم.

ایرادی که بتونم به خودم ثابت کنم یه چیزایی حالیمه. اما انگار من دیوونه شده بودم یا کار این نقاش بهتر از این حرفا بود. تمام نقاشی ها

رو توی یکی از اتاق ها جمع کرده بودم. افکارم رو جمع و جور می کردم و به زمانی که توی این یک هفته، توی خونه جدید گذرونده بودم،

اصلا یادم نیست چه طور گذشت. مثل همیشه درگیر کار بودم و اوقات سرگرمیم با تابلوها و فکر کردن به داستان جدید می گذشت. باید

داستانی برای نشریه بانوان برتر می نوشتم. اما برخلاف همیشه این بار هیچ چیزی برای فکر کردن وجود نداشت. کاملا هنگ کرده بودم.

همه ی ذهنم بسته شده بودم. تمام تلاشم رو برای فکر کردن انجام می دادم، اما به هیچ جا نمی رسیدم.

با خستگی بلند شدم. از اتاق بیرون زدم و از راه پله پایین اومدم. ریحانه تمام مدت اصرار داشت اتاقم رو به طبقه پایین انتقال بدم. اما یه

جورایی دلم می خواست توی اون اتاق بمونم. اون جا آرامش بیشتری احساس می کردم. لیوان قهوه ای آماده کردم و برگشتم به اتاقم.

پشت میز نشستم و دفتری پیش روم گذاشتم. این بار می خواستم روی کاغذ بنویسم. کاغذها، شاید بهانه ای می شدن برای نوشتن. نگاهم

رو از پنجره به بیرون دوختم و روی افکارم تمرکز کردم. دنبال یه سوژه ی ناب می گشتم.

دستم روی کاغذ بود. تمام ذهنم خالی بود. چیزی توی ذهنم نبود. اما باید می نوشتم. من بهشون قول داده بودم. باید چیزی پیدا می کردم.

چیزی که به عنوان اولین کار فوق العاده باشه.

زمان می گذشت اما من هنوز توی سطر اول کم آورده بودم.

چرخشی به قلم دادم و سعی کردم ادامه بدم. تمام سطرهایی که نوشته بودم رو خط زدم و دوباره نوشتم، اما بازم هیچ. اولین سطر رو که به

پایان می رسوندم بر می گشتم و می خوندم. اما مطمئن بودم بازم خراب کردم. این اون چیزی نبود که باید می نوشتم.

دوباره پاکش کردم. دوباره خط زدم. شاید بیشتر از صد بار خط زدم. پاره کردم. بالاخره خسته از جا بلند شدم و به طرف تخت رفتم. روش افتادم و لحظه ای بعد چشم روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

با احساس چیزی روی صورتم، دستم رو بلند کردم و روی بینیم گذاشتم. مطمئنا یکی داشت روی صورتم چیزی تکون می داد. سعی کردم چشم باز کنم. اما خواب تاثیر بیشتری داشت. چشم سمت راستم رو تا حدودی باز کردم اما چیزی پیش روم نبود. چشم بستم و بازم اون احساس خارش....

دستم رو پشت سر هم روی بینیم کشیدم. می خواستم هر طوری هست این خواب شیرین رو حفظ کنم. اما بازم این کار تکرار شد. با چشمای بسته روی تخت نشستم. به سرعت چشم باز کردم. چیزی نبود. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به هفت بود. چینی به صورتم دادم و چند لحظه ای نشسته چشم روی هم گذاشتم. لحظه ای بعد بلند شدم. کمی به بدنم تکون دادم. هوا رو به سردی می رفت. نگاهی به پنجره باز انداختم. قدمی به طرف پنجره برداشتم تا ببندمش. نگاهم روی کاغذ های روی میز افتاد. بدون بستن پنجره کاغذی برداشتم. تمام کاغذ پر بود از نوشته ها. تا جایی که به یاد داشتم من چیزی ننوشته بودم پس این صفحه چه طور پر شده بود؟

صندلی رو به طرف خودم برگردوندم. بدون بستن پنجره روش ولو شدم. نگاهم روی سطر اول کاغذ ثابت موند. «توی ماشین نشسته ام و سرم را تکیه داده ام به شیشه. درخت های عرض خیابان با سرعت می دوند. برای رسیدن به خانه شان عجله دارند. برای این که مطمئن شوند روز به پایان رسیده است. ریشه ها کف خیابان ساییده می شوند. ریشه های نازک تر می شکنند. از توی کیفم دفترچه ام را در می آورم و در اولین صفحه خالی اش یادداشت می کنم: - درخت ها نباید در طول حرکت کنند تا وقتی سقف آسمان هنوز خیلی بلند است.

تاکسی در برابر ساختمان سفید رنگ توقف می کند. دست توی کیفم می کنم و دو هزاری را بیرون می کشم. به دستش می دهم و از ماشین پایین می آیم. نگاهی به سر تا سر کوچه می اندازم. خبری از کسی نیست. همه چیز در سکوت، آرام و شکننده.... فقط یک بوق.... یک رعد و برق.... و در انتها نگاهم روی ساختمان سفید رنگ می چرخد. قدمی به طرف درب بزرگ مشکی اش بر می دارم. جلوی درب کوچیک تر می ایستم و با دقت آهن های خمیده روی در را بررسی می کنم. شاید برای ثبت در حافظه ام کافی باشد. با دستانی لرزان زنگ در را به صدا در می آورم....

لحظه ای بعد صدای خسته مردی پاسخ می دهد:

- بله؟

خودم را به دیوار نزدیک تر می کنم. شاید می خواهم آرام صحبت کنم تا مانع شکستن سکوت شوم. شاید هم می ترسم مرد صدایم را نشنود. می ترسم صدایم در سکوت کوچه ناپدید شود. اما مرد با شنیدن صدایم در برابر پاسخ منم می پرسد:

- شما؟

شما؟ شما؟ چه زود منم تبدیل شد به شما؟ فقط یک سال از رفتنم می گذرد. یک سال از خروجم از این خانه! پرسشگرانه از خودم می

پرسم:

- یک سال بود؟

متفکر جواب می دهم:

- قطعاً یک سال بود، اما تردید دارم، تردیدم فریاد می زند:

- یک سال؟ سرم را تکان می دهم:

- شاید هم بیشتر، شاید هم کمتر، اما نزدیک یک سال بود، در این شکی ندارم.

این بار پاسخ می دهم:

- سمیرا!!

لحظه ای سکوت و بعد باز شدن در. اما سکوتی که با سکوت کوچکی در هم آمیخته می شود آشوبی در وجودم بر پا می کند.

دست های سست شده ام را روی در می گذارم و به سختی در را باز می کنم. قدمی به داخل حیاط بزرگ می گذارم.

و من چه زود تمام رویاهای زندگی ام را در رفتن خلاصه کردم.

بدون هیچ چرخشی در را پشت سرم می بندم و قدمی پیش می گذارم. انقدر در افکارم غرق هستم که شمارش قدم هایم از دستم در می

رود. به خود که می آیم جلوی در شیشه ای ورودی ساختمان قرار دارم. دستم تا نزدیکی دستگیره پیش می رود اما برای حرکت دادنش

توانی ندارد.»

بار سوم یا چهارم پشت سر هم تکرار می کنم. این نوشته، یادم نیاید، هیچ چیزی یادم نیاید. افکارم بهم ریخته. این رو من نوشتم؟ اما کی؟

کاملاً به یاد دارم وقتی از نوشتن خسته شدم به طرف تخت رفتم. اما این نوشته ها.... نگاهی به کاغذهای مچاله شده داخل سطل کنار میز می

اندازم. من هیچ وقت موقع نوشتن کاغذها رو توی سطل نمی ریزم. اما حالا....

سرم رو تکیه دارم. کاغذ به دست از اتاق بیرون زدم. مستقیم به طرف دستشویی رفتم. قبل از ورود کاغذها رو روی زمین انداختم و بدون

بستن در جلوی روشویی ایستادم. چند بار آب به صورتم زدم. مطمئناً خواب می دیدم. وقتی مطمئن شدم بیدارم بیرون اومدم. قبل از بستن

در نگاهی به کاغذها انداختم. چیزی روی کاغذها نبود. لبخندی روی لبم نشست:

- پس خالی بود. دیوونه شده بودم.

خم شدم تا کاغذها رو از روی زمین بردارم که نگاهم پشت کاغذها ثابت ماند. بازم همون نوشته ها، این امکان نداشت. من مطمئن بودم

چیزی ننوشته ام و حالا این! خدایا!

دستم رو دو طرف سرم قرار دادم و سعی کردم بیشتر فکر کنم. قطعاً مشکلی وجود داشت. شاید شب موقع خواب، خواب آلود بودم و

فراموش کردم چی نوشتم. بارها تکرار کردم و تکرار، تا خودم رو با این حرف قانع کنم. لباس عوض کردم و بدون خوردن صبحانه راهی

دفتر شدم.

تا شب اون قدر درگیری داشتم که یاد نوشتن یا نوشته شدن داستان نیفتم. ساعت نزدیک به نه بود که با خستگی وارد خونه شدم. خودم رو

به یکی از کاناپه های سرمه ای رسوندم و روش دراز کشیدم. کیفم توی ماشین مونده بود. به کل فراموش کرده بودم بیارمش. چند لحظه

ای طول کشید تا بتونم کاملاً ببینم. خونه کاملاً تاریک بود و فقط نور چراغ ورودی راهرو کمی جلوی آشپزخونه رو روشن کرده بود. چند

دقیقه ای به همون حال موندم. چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم آرام باشم. دوباره ذهنم پر کشید به داستان جدید و موضوعی که

شروع شده بود یا شروع کرده بودم. به سرعت از جا بلند شدم و مشغول بازرسی خونه شدم. هیچی نبود. هیچ چیز و هیچ کس توی خونه نبود جز من، جز من هیچ کس نبود.

همه جا رو گشتم. همه چیز رو جست جو کردم اما به صفر رسیدم. خبری نبود. هیچ چیز پیدا نبود. روی صندلی میز غذاخوری ولو شدم و صورتم رو جمع کردم. نگاهی به ساعت انداختم و از جا بلند شدم. از پله ها به سرعت بالا رفتم. در اتاق رو باز کردم و خودم رو جلوی کمد رسوندم. به سرعت لباسام رو عوض کردم و پشت میز نشستم.

نگاهی به کاغذها انداختم. با دهان باز چند لحظه به کاغذها خیره شدم و بدون این که خودم بخوام عقب کشیدم و با صندلی زمین خوردم. چند لحظه ای به همون صورت روی زمین موندم. نفسم حبس شده بود. چشم روی هم گذاشتم و کاغذهای روی میز دوباره در برابرم قرار گرفت.

بعد از چند لحظه نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و به خودم تکونی دادم. پاهام روی هوا بود. خودم رو کنار کشیدم. بر اثر ضربه ای که خورده بودم پاهام درد می کرد. با ترس به اطرافم نگاه کردم. چیزی نبود. اما کاغذها چیز دیگه ای می گفت. آرام آرام بلند شدم. بدنه صندلی رو گرفتم و بلندش کردم. صندلی رو بلند کردم و بهش تکیه دادم. دوباره اتاق رو از نظر گذروندم. خبری نبود. خم شدم روی میز و کاغذها رو برداشتم. نزدیک بیست صفحه اضافه شده بود. نگاهی به کاغذها کردم و مشغول خوندن شدم.

«جلوی پنجره می ایستم و به آسمان خیره می شوم. صدایش در گوشم طنین انداز می شود:

- این جا جایی برای تو نیست. دلیلی نداره برگردی، تو وقتی اون مرد رو انتخاب کردی برای همیشه از این خونه رفتی. این رو که یادت نرفته؟

پدر حق داشت، من اشتباه کرده بودم. اون حق داشت اجازه ورود به خونه رو بهم نده. اون می تونست این کار رو با من انجام بده و من حق نداشتم اعتراض کنم. خودم به این کار راضی بودم. من زمانی که به دنبال اون می رفتم این کار رو قبول کرده بودم. زندگی با مهدی بزرگترین اشتباه من بود.

اگه می دونستم قراره آینده ای که ترسیم کرده بود این طور پیش بره هیچ وقت از خانواده ای که سمیرا عزیز دردونه شون بود جدا نمی شدم.

بر می گردم به طرف بابا، چه قدر دلتنگش بودم. چه قدر به وجودش نیاز داشتم.

کنارش روی صندلی می نشینم. دستش را میان دست هایم می گیرم و می فشارم. گرمای دست هایش میان دست های سرد یخ زده ام سوزشی ایجاد می کند،

کاغذ رو روی میز می دارم و دست هام رو روی میز ثابت نگه می دارم.

زمزمه می کنم:

- کسی این جاست؟

نگاهی به دست خط می اندازم. شباهتی به دست خط من نداره. درسته کمی شبیه هست، اما این دست خط من نیست.

با صدایی که از پشت سر می شنوم آب دهنم رو قورت می دم و به سرعت به عقب بر می گردم. از چیزی که پیش رومه ترس تمام وجودم رو پر می کنه. این....

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم. لبخندی روی لبش می نشینه. دستم رو روی دسته صندلی می کشم. هنوزم نمی تونم حرفی بزنم. دهنم کاملا باز مونده.

صورت کشیده ی سبزه میان موهای خرمایی رنگ بلند. پیراهن سفید رنگ آستین کوتاه، دامن پسته ای رنگی که تا زیر زانوهایش رسیده و بالاخره چشمای مشکی.

قدمی به طرفم بر می داره که از جا می پریم و دستم رو جلوش می گیرم. به آرومی زمزمه می کنه:

- نترس!

با ترس نگاهش می کنم:

- اون کاملا می تونه حرف بزنه!

زمان به کندی می گذره. مطمئنا زمان طولانی می گذره تا می تونم به حرف بیام.

- تو....

اما فقط همین تو از دهنم خارج میشه.

موهای بلندش که کاملا باز هستند و روی شونه هاش ریخته رو با حرکت دست عقب می فرسته:

- نترس!

انگار این کلمه بهم انرژی میده:

- تو....

لبخند آروم بخشی می زنه:

- من یاسم.

با تعجب نگاهش می کنم. لحظه لحظه از ترسم کم میشه. مطمئنم کم میشه. انگار دارم بهش اعتماد می کنم.

- این جا چی کار می کنی؟

با خنده روی تخت می شینه:

- خونه ی منه.

با نشستنش جرات پیدا می کنم، روی صندلی جا به جا میشم:

- خونه ات؟

سرش رو تکون میده:

- آره، من این جا زندگی می کنم.

- اما این جا مال منه!

کاملا به طرفم بر می گرده:

- منم نگفتم این جا خونه ات نیست.

به آرومی می پرسم:

- تو چی هستی؟

سر بر می گردونه. انگار از این سوال خوشش نیومده. صورتش در هم رفته:

- منم مثل تو بودم.

لبخندی می زنم:

- الان چی؟

سرش رو تکون میده:

- مدتی میشه دیگه مثل تو نیستم.

به آرومی بلند میشم:

- برای چی این جایی؟

به طرفم بر می گرده:

- جایی ندارم برم.

- اما باید بری! این جا خونه ی منه!

لباش رو غنچه می کنه. دو طرف صورتش گود میشه:

- یعنی می اندازیم بیرون؟

چه قدر خواستنی میشه در این حال، غنچه شدن لباش برام کاملا آشناست.

- باید بری!

دستاش رو توی هم گره می کنه و آروم روی پاش می ذاره:

- اما جایی ندارم.

هنوزم لباش غنچه هست.

کم کم خم میشم تا صورتش رو بهتر ببینم:

- پس من چی کار کنم؟

شونه هاش رو بالا می اندازه. سرش پایینه:

- هیچ کار.

- ولی تو توی این خونه ای؟

بی خیال میگه:

- خوب تو هم باش!

ابروهام رو بالا می اندازم:

- یعنی می خوای با من زندگی کنی؟

لبخندی روی صورتش می شینه:

- اوهوم!

اوهوم رو برای خودم تکرار می کنم. ولی صدای من مثل صدای اون نیست. وقتی میگه اوهوم.

ناخودآگاه لبخندی می زنم:

- این چند روزه کجا بودی؟

اشاره ای به تخت می کنه:

- همین جا!

با تعجب می پرسم:

- پیش من؟

با سر تایید می کنه.

نفسم رو بیرون میدم. آروم می پرسم:

- تو مردی؟

لبخند روی صورتش از بین میره. تو چشمم خیره میشه. چشمای کشیده و خوش فرمی داره. درست مثل بادام می مونه.

نمی دونم چی توی نگاهم می بینه:

- مدتی میشه!

سرم رو به راست متمایل می کنم و می پرسم:

- دلیل حضورت این جا چیه؟

بلند میشه و همون طور که در طول اتاق راه میره بهم نزدیک میشه:

- چون هنوز زمان تعیین شده عمرم مونده.

ابروهام رو در هم گره می کنم:

- یعنی چی؟

بی خیال لبخند می زنه:

- یعنی نباید می مردم!

با تعجب از جا بلند میشم، منظورش رو درک نمی کنم. اگه زمان مرگش فرا نرسیده بود چه طور می تونه مرده باشه؟ اون مرده، در

این شکی نیست. ولی اگه مرده این جا.... منظورش از حرفاش چیه؟ در جواب نگاه مبهم لبخندی می زنه:

- من خودکشی کردم، زمان مرگم نبود، نباید می مردم. اما دلم می خواست بمیرم.

بلند شدم:

- و خودکشی کردی!

سرش رو تکون داد. دختر جوونی به زیبایی اون، چرا باید خودکشی کنه. و در جواب این پاسخ داد رو داد، خسته شده بود. از چی؟ چرا باید خسته بشه؟

مدتی در سکوت گذشت. من روی صندلی نشستم و اونم در سکوت روی تخت نشست و بهم خیره شد. حتی پلک هم نزد. هر بار سر بلند کردم بهم خیره بود. چرا؟ من همیشه به دنبال دلیلی برای اتفاقاتی که توی زندگیم می افتاد می گشتم ولی این یکی، چه دلیلی می تونست برای حضور یه روح توی خونه ی من وجود داشته باشه.

از سکوت به وجود اومده خسته شدم. از جا بلند شدم:

- دختر حاجی بودی؟

همون طور که از اتاق بیرون می رفتم دنبالم اومد:

- آره.

اشاره ای به اتاق سمت چپ کردم:

- تابلوها مال تو بود؟

بهم نزدیک شد. همون طور که کنارم قدم بر می داشت گفت:

- آره، خیلی ازشون خوشتر اومده بود. بدون توجه به من ادامه داد:

- کاش اجازه می دادن بفروشمشون. همیشه آقا جون می گفت کیه که بیاد سراغ این آت و آشغال های من!

به پله ها رسیده بودیم. نگاهی بهش انداختم. نگاهش به رو به رو بود و دست هاش رو تکون می داد.

من ازش نمی ترسیدم. این چه طور ممکن بود؟ یه روح تو خونه من بود و من این طور ریلکس کنارش بودم و باهاش پیش می رفتم.

زمنه کردم:

- تو باید از این جا بری!

به سرعت به طرفم برگشت:

- فکر کردم به توافق رسیدیم.

یه لحظه فراموش کردم اون یه روحه، انگار آدمی بود که هر لحظه ممکن بود زمین بخوره. دستم رو دراز کردم تا با گرفتن بازوش مانع افتادنش بشم. و شگفت انگیزترین مسئله وقتی بود که کاملا بازوش میان انگشت های دست راستم قرار گرفت. دهنم باز موند. میون آسمون معلق بود و بهم چشم دوخته بود. چند سانتی بیشتر با هم فاصله نداشتیم. اگه کسی توی شرایط من بود به چشمای زیباش فکر می کرد. به موهای بلندش که تو فضای سه بعدی معلق بودند. اما من به این فکر می کردم مگه یه روح نیست؟ پس چه طور می تونم به این راحتی بازوش رو توی دستم بگیرم و فشار بدم؟ گذشت ثانیه ها متوقف نمیشه، زمان در حال گذره و من نمی دونم چه قدر بهش خیره می مونم تا خودش رو عقب می کشه. ازش فاصله می گیرم.

- چه طور ممکنه دستت رو بگیرم؟

بازم لباس رو غنچه می کنه:

- یعنی چی؟

با جدیت میگم:

- مگه تو روح نیستی؟ پس من چه طوری می تونم دستت رو بگیرم؟

یکم فکر می کنه. انگشت اشاره اش رو روی لباس می ذاره و متفکر به سقف خیره میشه و بالاخره با گفتن نمی دونم خودش رو خلاص می کنه. اما این جواب برای من کافی نیست. به دنبال چیزی فراتر از این هستم. باید بدونم چرا من می تونم به راحتی با یک روح در ارتباط باشم. نکنه منم مردم و خبر ندارم؟ زبونم رو به دندون می گیرم و گاز می زنم. کاملاً می تونم احساسش کنم، این سوال رو برای اونم تکرار می کنم. اما جوابش پاسخی جز اطمینان خاطر برای انسان بودنم نیست. بعد از کلی بحث بیهوده وارد آشپزخونه میشم. دنبالم میاد و مدام در مورد دکوراسیون حرف می زنه. پشت میز میشینم.

- دلیلی نداره من دکوراسیون خونه ام رو تغییر بدم. این جا من زندگی می کنم نه تو!

ناراحت رو به روم روی صندلی می شینه. حتی متوجه نمیشم که صندلی عقب کشیده میشه. انگار سرعت حرکتش اون قدر زیاده که من نمی بینم.

چند لحظه سکوت می کنه و بعد میگه:

- بین خودتم از انتخاب خواهرت راضی نیستی. اگه این کاناپه بیاد این جا خیلی بهتره.

چند لحظه ای در سکوت گوش می کنم و بالاخره به حرف میام و با صدای بلند میگم:

- بسه خسته شدم، از خونه ی من برو بیرون.

توی یک چشم به هم زدن غیب میشه. در برابر چشمای من ناپدید میشه. من خواب می بینم، قطعاً خواب می بینم. این چیزا امکان نداره. چه طور من می تونم با یه روح حرف بزنم. بهش دست بزنم و اون در مورد دکوراسیون خونه ام نظر بده. خشمگین دندونام رو روی هم فشار میدم و چند لحظه ای چشم روی هم می ذارم. بدون شام خوردن از پله ها بالا میرم. نگاهی به کاغذهایی که روی میز هست می اندازم. با خشم همه اش رو از پنجره ی باز بیرون پرتاب می کنم و روی تخت ولو میشم. شاید وقتی بیدار میشم خبری از این چیزا نباشه.

دیگه واقعا باور کرده بودم تمام چیزی که در طول دیروز دیده بودم بیشتر از یه خواب و توهم نبوده. خبری از کاغذها نبود. چه تو خونه و چه توی کوچه. همه جا مرتب بود. با خیال راحت دست و صورتم رو شستم و بعد از نوش جان کردن به صبحانه ی مفصل با یه کاسه بزرگ تخمه روی کاناپه نشستم تا برنامه ی مورد علاقه ام رو تماشا کنم. از جایی که امروز تعطیل بود و من به خاطر خستگی به خواب نیاز مبرمی داشتم تا الان که ساعت نزدیک یک بعدازظهر بود در خواب ناز به سر می بردم.

کاملاً توی برنامه غرق شده بودم که با احساس چیزی کنارم سرم رو به طرف راست برگردوندم و با دیدنش کاملاً از جا پریدم. تا چند لحظه با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

با حرکات دستش جلوی صورتم به خودم اومدم:

- تو، تو...

ریز خندید:

- تو هنوز من رو باور نکردی؟!

به خودم اومدم، خودم رو کمی عقب کشیدم:

- مگه نرفتی؟

صاف روی مبل نشست. پاهاش رو آویزون کرد و دامنش رو مرتب. دست هاش رو روی پاهاش گذاشت و گفت:

- جایی ندارم برم.

بی خیال گفتم:

- مهم نیست، تو به روحی می تونی همه جا زندگی کنی، باید از این جا بری!

سرش رو بالا انداخت:

- مگه روح ها نمی تونن زندگی کنن! من از این جا نمیرم.

- من نمی تونم توی این خونه این طوری زندگی کنم. نمی تونم حضورت رو تحمل کنم.

به طرفم برگشت. یه پاش رو جمع کرد و دستش رو کاملا روی تکیه گاه مبل گذاشت:

- تو که بیشتر اوقات خونه نیستی بذار بمونم.

از جا بلند شدم. همون طور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- بهتره بری.

اما خودمم مطمئن نبودم صدای خودم رو شنیده باشم. پله ها رو شمردم و به آخرین پله که رسیدم فراموش کردم چند تا بودند. با کلافگی

دست توی جیب شلوار ورزشیم کردم و وارد اتاق شدم. در رو هم محکم بستم. می خواستم مانع ورودش بشم. اما مگه اون روح نبود. به

اجازه ی من نیاز داشت؟ روی صندلی نشستم و شروع کردم به نوشتن. اما چیزی برای نوشتن نداشتم. تصمیم گرفتم ادامه کافه زندگی رو

بنویسم اما بازم نمی شد. بازم، همه چیز دیلیت شده بود از ذهنم.

با صداس از جا پریدم:

- اون داستان بی نظیره.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و سعی کردم با تن خشن صدام بهش بفهمونم که این رفتارش خیلی بده و بیش از اندازه عذابم میده. بیش

تر از اونی که انتظار داشت با این رفتارش عذاب می کشیدم. در جوابم درست مثل دختر بچه ها سر به زیر انداخت و تازه متوجه صندل

های راحتی سفید رنگش شدم.

می خواستم از اتاق بیرونش کنم اما نمی دونم چرا این کار رو نکردم. اجازه دادم توی اتاق حضور داشته باشه و حرف بزنه. صداس به نظر

دلنشین بود و آروم.

وقتی دید سکوت کردم و حرفی نمی زدم روی تخت نشست و بالش رو توی آغوش کشید. لحظه ای بعد به حرف اومد:

- این جا خونه منم هست. جایی ندارم برم. من تمام زندگیم این جا بودم. تو نمی تونی بندازیم بیرون، اما من می تونم این کار رو برای تو

بکنم.

با تعجب به طرفش برگشتم:

- چی؟

بی خیال گفتم:

- می توئم کاری کنم از این خونه فراری بشی!
از جا بلند شدم:

- جدی؟ پس چرا این کار رو نمی کنی؟
اونم از جا بلند شد. در برابرم ایستاد:

- چون نمی خوام.

با ابروهای بالا رفته قدمی به طرفش برداشتم:
- و چرا؟

قدمی جلو اومدم:

- چون ازت خوشم اومده.

دوباره یک قدم جلوتر رفتم:

- چرت نگو، تو حتی من رو نمی شناسی.

قدمی برداشت و با فاصله چند سانتیم ایستاد:

- بهتر از خودت می شناسمت.

فاصله چند سانتی رو طی کردم و کاملا بهش نزدیک شدم:

- نمی تونی آدمی رو که هیچ شناختی ازش نداری دوست داشته باشی.

با پوز خند گفت:

- خیلی از خود راضی هستی، من نگفتم دوست دارم.

به خودم اومدم. من داشتم با یه روح حرف می زدم. برای چند لحظه انگار یه آدم پیش روم ایستاده. اون در برابرم ایستاده و کل کل می کرد. خدای من دیوونه شده بودم. به سرعت از کنارش گذشتم و از اتاق بیرون زدم. دنبالم اومد.

- داری فرار می کنی؟

همین جمله کافی بود تا بایستم و به طرفش برگردم و اون ادامه بده:

- تو از حضور من این جا می ترسی؟!

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

با دستای مشت شده به طرفش برگشتم:

- چرا باید بترسم، تو یه روحی، دیدی که حتی از حضورت وحشت نکردم.

لبخند زد:

- خیلی آروم باهام برخورد کردی!

- منتظر بودی با دیدنت در برم و تا مدت ها توی این خونه پیدام نشه؟

شانه هایش را بالا انداخت و از کنارم به سرعت برق گذشت و از پله ها پایین رفت.

به دنبالش رفتم:

- تا کی می خواهی به این بازی ادامه بدی؟ بهتره از این جا بری!

رو به روم ایستاد:

- گفتم که جایی واسه رفتن ندارم. من این جا زندگی کردم تا زمانی که بتونم برم اون بالا این جا می مونم.

با خشم ادامه داد:

- اگه دست خودم بود خیلی وقت پیش می رفتم.

- پس من میرم.

بی خیال لب برچید:

- میل خودته.

به سرعت لباس پوشیده و از خونه بیرون زدم. به راه افتادم. نور گرم آفتاب حرارت بدنم رو افزایش می داد. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا سر دردی نفس گیر سراغم بیاد. از سرعت قدم هایم کاسته می شد. صدای حرکت لاستیک ماشین ها روی زمین، کودکی که از دست های مادرش آویزون شده و دنبال مادر کشیده می شد. لبخندی به روش زدم. قدم هام و سرعت بخشیدم و از خیابان رد شدم. از برابر ماشین هایی که پشت چراغ ایستاده بودن گذشتم و به طرف سوپری رفتم. وارد شدم و رو به مرد فروشنده لبخند زنان سلام کردم. با لبخندی بر لب پاسخ داد و حالم رو جويا شد. تشکری کردم و به طرف سبد چیپس رفتم. دو بسته برداشتم و بعد از پرداخت صورت حساب از مغازه بیرون اومدم. گرمای آفتاب، هراس از سردردی که قرار بود به جانم بیفته، بهانه ای شد که به سرعت به خونه برگردم. کلید انداختم و وارد شدم. رو به رویم ظاهر می شود:

- خوش اومدی!

در همون حال که کفش هام رو از پام بیرون می کشم و سر به پایین می اندازم. کفش هام رو توی جا کفشی جای میدم و از کنارش می گذرم. دنبال راه می افتم. وارد آشپزخونه میشم. کاسه ی بزرگی بر می دارم و از پله ها بالا میرم. هم چنان دنبالم میاد. وارد اتاق میشم. قبل از این که وارد بشه در رو می بندم و در همون حال میگم:

- می خوام لباس عوض کنم.

سر به زیر می اندازه و از در فاصله می گیره. لباس عوض می کنم و پشت میز می نشینم. نوت بوکم رو جلو می کشم. چیپس ها رو توی کاسه خالی کرده و شروع می کنم به نوشتن.

کنارم می شینه و نگاهش رو به صفحه ی لپ تاپ می دوزه.

بی خیال مشغول خوردن هستم.

همون طور که مشغول خوردن داستان هست میگو:

- یه تعارف کنی بد نیستا.

کاسه رو جلوش هل میدم:

- مگه می تونی بخوری.
- فرقی نمی کنه، در هر صورت تو باید ادب رو رعایت کنی.
- چیزی نمیگم و به نوشتن ادامه میدم.
- حافظه ی خوبی داری. دقیقا اون چیزایی هست که من نوشته بودم.
- درست همون چیزی که می خواستم بشنوم. نگاهم رو تو نگاهش قفل می کنم:
- قراره بعد از این چی بشه؟
- بی تفاوت میگه:
- می خوام این رو بنویسی؟
- در همون حال میگم:
- تو داری می نویسیش.
- تایید می کنه. و نگاهش رو به صفحه مانیتور می دوزه:
- فعلا چیزی واسش در نظر ندارم. کاملش کردم بهت میگم.
- من وقت ندارم.
- با گفتن می دونم سکوت سنگینی ایجاد می کنه.
- تکرار نوشته ها. اما این بار با ادامه ای دیگر. ادامه ای که با یک روح ساخته ام. روحی که حال در کنارم ایستاده و با من برای شام تدارک می بیند. راهنمایی می کنه! نظر می دهد! کنارم غذا می خورد! تلویزیون تماشا می کنه! و مهم تر از همه حرف می زند، حرف هایی که چیزی بیشتر از حرف هستند! آرامشی که با حرف هایش در وجودم باقی می ماند، منبع انرژیست.
- لیوان شیر رو توی کاسه خالی می کنم. صدای بلندش توی گوشم می لرزه:
- همش رو نه.
- به طرفش بر می گردم. لیوان توی دستمه. با ناراحتی بهش خیره میشم.
- سرش رو به تاسف تکون میده:
- مهم نیست، آرد بریز.
- اطاعت می کنم. آروم میگم:
- مجبوری پیش ریحانه پنهون شی.
- سرش رو تکون میده، انگار معنی حرکاتش رو می فهمم. احساسی درونم فریاد می زنه با این کار می فهمونه مشکلی نیست. اما من چه قدر زود باهاش صمیمی شدم. چه آسون حضور یک روح رو پذیرفتم.
- با صدای بلند آیفون از افکارم جدا میشم. نگاهی به چشمان مشکیش می اندازم و با لبخند گرمی که به روم می زنه نگاهم رو به کاسه زیر دستم می دوزم. آروم زمزمه می کنه:
- برو در رو باز کن.

ازش جدا میشم و به طرف آیفون میرم. در رو باز می کنم و به پیشواز مهمان ها میرم. تابان رو از آغوش فرید بیرون می کشم و دست گرم ریحانه رو توی دست می گیرم. تابان به موهای بلندم چنگ می زنه. وارد سالن میشیم. فرید روی کاناپه جلوی تلویزیون می شینه و در همون حال میگه:

- الان نیمه دوم شروع میشه.

ریحانه به اعتراض اضافه می کنه:

- به زور کشیدمش بیرون. مگه از پای تلویزیون بلند می شد.

لبخند می زنم:

- اشکالی نداره.

ریحانه مانتوی مشکی رو از تنش در میاره:

- می خواستم پیام شام درست کنم. حتما از بیرون غذا گرفتی.

صورت تابان رو میان انگشتم می گیرم:

- برادرت رو دست کم گرفتی.

ریز می خنده:

- برادر من کارش حرف نداره، بوی قورمه سبزی میاد.

ابروهام و بالا می اندازم.

وارد آشپزخونه میشه. امیدوارم رفته باشه. به دنبالش میرم. تابان هنوزم توی آغوشم ورجه و ورجه می کنه. ریحانه نگاهی به اطراف می اندازه. مستقیم به طرف گاز میره و در قابلمه رو بلند می کنه و با تعجب به طرفم بر می گرده:

- این رو تو گذاشتی؟

سرم رو خم می کنه و با حالت دلخوری میگم:

- بد شده؟

ریحانه ناخونک می زنه و همون طور که قاشق رو روی ظرفشویی می ذاره میگه:

- فوق العاده اس.

لبخندی می زنم:

- چاکریم.

سرش رو تکون میده:

- عالی شده، از کجا یاد گرفتی؟

صدایی کنار گوشم زمزمه می کنه:

- اینترنت.

لبخند می زنم:

- اینترنت خواهر من، اینترنت.
- ریحانه به طرف کاسه روی میز میره:
- داشتی چی درست می کردی؟
- تابان رو روی زمین می دارم و به طرفش میرم:
- چیز مهمی نبود.
- بازم صدایی تکرار می کنه:
- آماده اس، کافیه بریزیش توی ظرف و بذاری توی فر.
- این رو برای ریحانه تکرار می کنم:
- آماده شده.
- بازم ناخونک می زنه:
- کیک درست می کردی؟
- تایید می کنم و همون طور که تابان رو زیر نظر دارم که به طرف خروجی آشپزخونه میره اضافه می کنم:
- زحمت دم کردن برنج رو می کشی؟ لطفا کیک رو هم بذار توی فر.
- از آشپزخونه بیرون میام. تابان آروم آروم قدم بر می داره. قدم هاش کاملا آروم و با فاصله ی کم هستن.
- از زمین بلندش می کنم و به طرف کاناپه میرم:
- جوجوی من چه طوره؟
- سرم رو روی شکمش می دارم و تکون میدم. شروع می کنه به خندیدن. از خنده اش انرژی می گیرم.
- خیلی دوسش داری؟
- دلم می خواد جواب بدم. نگاهی به فرید می اندازم. کاملا غرق شده. آروم زمزمه می کنم:
- خیلی.
- دلت می خواد بچه ات شبیه تابان باشه؟
- از تصورش نیشم باز میشه:
- خیلی، کاش تابانم می تونست حرف بزنه.
- هنوز خیلی زوده که بگی حرف نمی زنه.
- اعتراض می کنم:
- اون دو سال داره. همه گفتن نمی تونه حرف بزنه.
- این رو آدما گفتن. امیدت به خدا باشه؛ این اون بالای که میگه دیر یا زود. اونه که تصمیم می گیره.
- چشم روی هم می گذارم، کاملا حق با اونه.
- سر تکون میدم. دیگه حرفی نمی زنه. منم به بازی با تابان ادامه میدم.

لحظه ای بعد صداش رو می شنوم:

- میرم بالا، تا شب باید داستان قسمت اولش رو تموم کنیم.

- همون چیزی رو بنویس که قرار بود بنویسیم.

می خنده.

ناخودآگاه زمزمه می کنم:

- یاس؟

فرید به طرفم بر می گرده:

- هان؟

دستپاچه میگم:

- هان؟

فرید همون طور که دوباره به صفحه تلویزیون خیره میشه می پرسه:

- چیزی گفتی؟

با نه کوتاهی اون رو به دیدن ادامه برنامه ترغیب می کنم.

موهای تابان دو طرف سرش با گل سرهای عروسکی بسته شده.

در آغوش می کشمش و در همون حال زمزمه می کنم:

- به نظرت یاس راس میگه؟ تو بعدها می تونی حرف بزنی؟ اگه حرف بزنی؟ اگه یه چیزی بگی....

بهم نگاه می کنه. به چشماش خیره میشم. چقدر شبیه چشمای یاسه، چرا توی این مدت دقت نکرده بودم. با صدای ریحانه به خودم میام:

- رامین حالت رو می پرسید.

حرفی نمی زنم و ادامه میده:

- گفت بهت سر می زنه.

پوزخندی می زنم.

- آدرس رو پرسید. گفت اگه کمکی خواستی بهش بگی.

از جا بلند میشم. تابان رو زمین می ذارم:

- زحمت کشیده.

ریحانه قاشق به دست خودش رو می کشه جلوی ورودی تا توی دیدش باشم:

- نمی خوای ببینیش؟

اخم هام رو در هم می کشم:

- چرا باید ببینمش.

ریحانه شانه بالا می اندازه:

- من فقط گفتم.

تابان از پاهام آویزون میشه، خم میشم:

- نکن دایی، نکن جوجو، می خورمتا.

می خنده. بازم مثل یاس!

تمام تفکراتم شده یاس. یعنی الان چی کار می کنه؟ حتما داره داستان می نویسه.

ریحانه دوباره بر می گرده:

- پنج شنبه بیا با هم بریم سر خاک مامان.

سرم رو تکون میدم:

- نمی تونم، پنج شنبه تا هفت سر کارم.

ریحانه اعتراض می کنه:

- خیلی کار می کنی، یه خورده استراحت بد نیستا.

- چشم.

لبخند مهربانی می زنه:

- چشمت بی بلا.

بازم صدای یاس:

- سمیرا به خاطر ازدواج با یاشار از ایران رفته، اما چرا با پدرش دعوا کرده؟

از آشپزخونه دور میشم. دیگه به حضور یک دفعه اش، به حرف زدن های یک باره اش عادت کردم:

- چون پدر مخالف ازدواجشون بوده.

روی راه پله ظاهر میشه. چشمکی می زنم.

روی پله ها می شینه:

- اشتباه بزرگی می کنه. این برخلاف تفکرات منه.

به طرفش میرم و وسط سالن می ایستم:

- اما هستند آدمایی مثل سمیرا، کسانی که به خاطر ازدواج از خانواده هاشون گذشتن.

- به نظر من کار اشتباهیه، خانواده بعدها به وجود نیاد، اما عشق بازم می تونه به وجود بیاد.

متفکر میگم:

- نه، عشق واقعی فقط یه باره.

اعتراض می کنه:

- عشق واقعی وجود نداره.

رو به روی تابلوی گل سرخ روی نرده چوبی که به دیوار آویختم می ایستم:

- پس چرا تصویری از یه گل رز تنها کشیدی؟ این به معنی عشق واقعی نیست؟
- اون معنای تنهایی و زیبایی بود.
- اما من فکر می کنم معنی عشق باشه.
- نقاش اون تابلو منم، چه طور همچین فکری می کنی؟
- برداشت من از این تابلوئه.
- برداشت تو باید اون چیزی باشه که من می خوام.
- داری نظرت رو تحمیل می کنی؟
- با کی حرف می زنی؟
- به سرعت به طرف ریحانه که تابان رو در آغوش گرفته می چرخم:
- این جایی؟
- متعجب می پرسه:
- داشتی با خودت حرف می زدی؟
- سرم رو تکون میدم:
- فقط داشتم این تابلو رو بررسی می کردم.
- رو به روی تابلو می ایسته:
- اگه مامان بود عاشقش می شد.
- چرا دیگه امتحان نمی کنی؟
- لبخند تلخی می زنه:
- آخرین باری که دست به قلم زدم قبل از ورودم به دانشگاه بود.
- دست توی جیب می برم:
- الان کلی وقت آزاد داری.
- فکر نمی کنم بتونم مثل قبل طرح بزنم.
- مطمئنم می تونی، نقاشی هات حرف نداشت.
- سر تکون میده و چیزی نمیگه. ادامه میدم:
- برای نمایشگاه تابلوی جدید بکش.
- به طرفم بر می گرده:
- من؟
- به طرفش بر می گردم:
- چرا که نه؟ می تونی کنار تابلوهای مامان رو بفروشی، شاید جای مامان رو گرفتی.

نگاهی به تابان که در آغوش ریحانه آروم گرفته می اندازم. به جایی خیره شده. نگاهش رو دنبال می کنم و به یاس می رسم، با تعجب بینشون چشم می چرخونم. روی یاس، روی تابان، یعنی تابان می تونه یاس رو ببینه؟ به خودم نهیب می زنم؛ قطعاً می بینه وگرنه دلیلی نداره این طور به اون جا خیره بشه. سعی می کنم دنبال چیزی بگردم که می تونه نگاه تابان رو به خودش جلب کنه. اما چیزی پیدا نمی کنم. یاس زبون بیرون می کشه و تکون میده. چشمام کاملاً گرد میشن. نگاهم روی تابان بر می گرده. لبخند می زنه. نگاهی به ریحانه می اندازم. هنوزم به تابلو خیره اس. کاش می تونستم بیرسم:

- تابان تو رو می بینه؟

یاس نگاه خیره ام رو احساس می کنه. به طرفم بر می گرده و لبخند می زنه. به چشمای مشکیش خیره میشم. با چیزی که به بدنم می خوره به طرف ریحانه بر می گردم و تابان رو در آغوش می گیرم. ریحانه وارد آشپزخانه میشه. تابان رو بلند می کنم و جلوی صورتم می گیرم:

- تو هم دیدیش؟

لبخندی به روم می زنه.

- می دونی خیلی شبیهته؟

تابان بازم لبخند می زنه.

دست هام رو بالا می برم و تابان رو بالا می اندازم. از دست هام جدا میشه و چند سانتی بالا میره و کمتر از یک لحظه دوباره بین دستام جا می گیره. ریحانه صدام می کنه.

کیک شکلاتی رو توی سینی جای داده:

- خیلی خوشمزه شده.

همون طور که تیکه ی دیگه ای به دهن می ذاره ادامه میده:

- بهتره نویسندگی رو ول کنی و بری سراغ آشپزی، مطمئنم کارت زود می گیره.

برای خودم تکرار می کنم:

- اگه آشپز این کیک من بودم قطعاً این کار رو انجام می دادم.

کنارش نشستم و فنجان قهوه ام رو میون دستام گرفتم:

- چه خبرا؟

خیلی کوتاه سر برگردوند و لبخندی به روم زد:

- مهمونا رفتن؟

سرم رو به نشانه ی آره تکون دادم:

- فکر نمی کردم به این زودی برن. ریحانه گفت فردا کار داره.

سرش رو تکون داد.

جرعه ای نوشیدم و سرک کشیدم:

- به کجا رسیدی؟

لبخندی به روم زد:

- بخش اول، آخراشه.

نیشم باز شد:

- خسته نباشی.

لباش رو غنچه کرد:

- سلامت باشی.

لحظه ای به صورتش خیره شدم. چرا احساس می کردم اون چیزی فراتر از یه روحه. چرا فکر می کردم حضورش توی این خونه برام لازمه. چیز زیادی از حضورش نمی گذشت اما من به بودنش، به صداش، به کمک هاش عادت کرده بودم. با زنگ موبایلم بلند شدم.

نگاهش رو بهم دوخت. گوشی رو از روی میز برداشتم و جواب دادم.

نگار غفاری پشت خط بود و جویای داستان. و من خبر پایان بخش اول رو بهش دادم و کلی تشکر نصیب خودم کردم. روی صندلی نشستم.

- سمیرا بعد از مشکلاتی که با یاشار داشته به ایران برگشته. اما برای رفتن پیش پدرش دو دل بوده.

سرم رو تکون دادم:

- در واقع آخرین قسمت داستان بر می گرده درست سر صحنه ی اول.

متفکر میگه:

- نه، می تونیم صحنه آخر رو برگردونیم به همون جا که توی بیمارستان هست، پیش پدرش.

سرم رو تکون دادم:

- و پدرش وقتی به هوش میاد می بخشش.

چند لحظه سکوت کرد:

نه!

از جا بلند شدم:

- چرا؟

از جا بلند شد و همون طور که به طرف میز می رفت، گفت:

- سمیرا باید بفهمه هر اشتباهی قابل جبران نیست. باید بدونه اون چیزی که با خودکار نوشته شده پاک نمیشه.

- اما غلط گیر خیلی وقته اختراع شده.

به طرفم برگشت:

- مشکل همین جاست، جای غلط گیر همیشه روی کاغذ باقی می مونه.

- اما جای مداد هم می مونه.

از کنارم گذشت:

- این بستگی داره مداد رو چه قدر روی کاغذ فشار بدی.

روی تخت نشستم و لپ تاپ رو روی پاهام گذاشتم:

- بازم اون کاغذ پاک شده نشونی از تکرار داره.

- آره، اما می شه دوباره روش نوشت. بدون این که هیچ اثری از اشتباه قبل باشه.

چیزی نگفتم. آهنگی باز کردم و خودم رو کاملا عقب کشیدم و چشم بهش دوختم:

- هنوزم همون لباسا تنش بود. خوشکل و تو دل برو.

سرم رو کمی خم کردم:

- هیچ فکر کردی کاش الان زنده بودی و با خانواده ات همراه می شدی؟

- من از مردنم پشیمون نیستم. الان در این حال خیلی خوبه.

- تو تقاص خودکشی رو پس خواهی داد.

- تقاص خودکشی من زندانی شدن توی این دنیاست.

- بالاخره یه روز میری اون بالا.

چشم روی هم گذاشت و لباس رو روی هم فشرد. درست مثل بچه ها شده بود:

- آره میرم، اما وقتی کاملا از این دنیا خسته شدم.

- خسته میشی؟

کنارم نشست. سر روی شونه ام گذاشت:

- با بودن تو، نه!

با شنیدن صدای رامین توی آیفون مکثی کردم و بعد دکمه در باز کن رو فشردم تا بتونه وارد خونه بشه. برادری که حتی اجازه نداد مراسم

ختم مادر پایان پیدا کنه تا اسمی از ارثیه بیاره، حالا اومده بود سراغ من. قطعا دلیلی برای این کار می تونست داشته باشه. جلوی در ورودی

سالن ایستادم. با وارد شدن رامین از جا بلند شدم.

لبخندی به روم زد و سلام کرد. منم با تمام بی تفاوتی که در خودم سراغ داشتم جواب دادم.

به طرف کاناپه رفت و با حرکتی سریع جای گرفت:

- جای خیلی خوبی. فکر نمی کردم همچین سلیقه ای داشته باشی. ازت بعید بود.

پوزخندی زدم:

- برای چی اومدی این جا؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

- کار اشتباهی کردم اودم سراغی از برادرم بگیرم؟

رفته رفته فشار خونم بالا می رفت و عصبانی تر می شدم. تا خواستم قدمی به طرفش بردارم که با سرمای دستی روی دستم، به عقب برگشتم. دستش روی بازوم بود. قدش کمتر از شونه هام بود. من زیادی قد بلند نبودم اما اون برعکس اندام کشیده اش قد کوتاهی داشت. هنوزم همون بلوز و دامن رو به تن داشت. موهاش به همون شکل تاب می خورد درست مثل گردش نسیمی کوتاه توی خونه. افسوس من از حس این نسیم بی نصیب بودم. به خودم که اودم متوجه شدم کاملا فراموش کردم برادرم روی کاناپه نشسته و به صفحه تلویزیون خیره شده.

نگاه خیره ام رو دوباره به یاس می دوزم. لبخندی به روم می زنه. قدمی به طرف رامین بر می دارم و کنارش می نشینم.

کمی جا به جا میشه:

- فکری واسه زن گرفتن نداری؟

سر بر می گردونم:

- هنوز تا سالگرد مامان فرصت زیادی هست. تا اون موقع بهش فکر نمی کنم.

- خلی دیگه، مامانم راضی نیست تو تنها بمونی.

لب هام رو با زبون تر می کنم تا بگم:

- از کی تا حالا اون چیزی که مامان خواسته واست مهمه؟

اما سکوت می کنم و رامین ادامه میده:

- لیلیا به دختر خوب واست پیدا کرده.

با دهان باز به طرفش بر می گردم:

- لیلیا؟

با سر تایید می کنه و من متعجب تر میشم چه دلیلی وجود داره زن داداش از خود راضی من به فکر زن گرفتن من باشه. چشم می چرخونم

دنبال یاس می گردم. انگار متوجه میشه که میگه:

- دنبال چیزی می گردی؟

- هان؟

با دیدنش بالای پله ها لبخندی روی لبم می شینه:

- نه چیزی نیست.

خودش رو کمی جلوتر می کشه:

- رهام انگار حالت زیاد خوب نیست. واسه چی می خندی؟

حالت جدی به خودم می گیرم:

- کو خندیدم؟

سرش رو تکون میده:

- هنوز زمان زیادی از اومدن به این خونه نمی گذره این بلاها سرت اومده. بهتره هر چه زودتر به فکر ازدواج باشی. چیزی نمیگم. همون طور که از جا بلند میشه میگه:

- آخر هفته دعوت هستی، ما منتظرت هستیم. اون جا می تونی با دختره هم آشنا بشی. ریحانه و فرید هم میان.

می خوام بپرسم پس تابان چی؟ اما یادم میاد رامین هیچ توجهی به تابان نداشته. شاید آخرین باری که اون رو در آغوش کشید، برابر با اولین باری که در آغوش گرفته بود، است. به دنبال رامین بلند شدم. کاملا ذهنم آشفته شده بود و یادم رفت پذیرایی کنم و حتی کلامی برای خداحافظی هم به زبون نیاوردم. و حتی حرفی از رفتن یا نرفتنم هم نزد. با بسته شدن در به دنبال رامین، سلانه سلانه وارد سالن شدم.

یاس در برابرم ظاهر شد:

- باز که لبات آویزونه!

با تعجب نگاهش کردم:

- پس چه طوری باشه؟

قدمی به طرف برداشت و همون طور که انگشت اشاره ی دو دستش رو دو طرف صورتم می گذاشت و بالا می کشید، گفت:

- واسه چی الان ناراحتی؟

کمی خم شدم و به پاهای بلند شده اش از زمین فرصت استراحت دادم. صاف ایستاد، و من کاملا به صورتش خیره شدم. چرا این روح این طور برام جذابیت داشت؟

دستم رو پشت کمرم در هم قفل کردم:

- دلیل از این واضح تر.

لباش رو غنچه کرد:

- آره، مثلا چه دلیلی؟ برادرت برای شام دعوتت کرده. اون به فکرته و می خواد هر چه زودتر ازدواج کنی و در این بین دختری که برادر زنت معرفی کرده گزینه بدی نخواهد بود.

خودم رو عقب کشیدم:

- قطعاً دلیل خاصی داره. اونا کاری رو بدون نقشه انجام نمیدن.

رو بر گردوند و در پی قدم هایی که به سمت آشپزخونه بر می داشت گفت:

- تو دیگه زیادی شکاک شدی.

به دنبالش رفتم:

- تو نباید در مورد این طوری قضاوت کنی!

ایستاد و به طرفم برگشت. اما چون کمتر از یک قدم ازش فاصله داشتم تا به خودم بجنبم قطعاً در آغوش فرو می رفتم اما اون در یک چشم به هم زدن غیب شد و من کاملا ازش گذشتم. با تکیه دستم به میز مانع سقوطم شدم و بعد از ثانیه های طاقت فرسا صاف روی دو پا ایستادم.

- چرا جا خالی دادی؟

با کمی فاصله از اجاق، نشسته روی کابینت ظاهر شد:

- فرقی نمی کرد، جا خالی می دادم یا نمی دادم تو از من می گذشتی!

به طرف یخچال قدم برداشتم و در همون حال لیوانی از روی میز به دست گرفتم:

- اما من لمست کردم.

بدون این که نگاهش کنم لیوان رو توی آب سرد کن قرار دادم و نگاهم رو به صفحه استیلی یخچال دوختم. در برابر چشم هام ظاهر شد:

- اون همیشه امکان نداره. امکان داره یه بار بتونی یه بار هم نه.

دستم رو از روی لیوان برداشتم تا لیوان کمی بیرون بیاد:

- یعنی چی؟

تو چشمام خیره شد:

- یعنی تو گاهی می تونی لمسم کنی، گاهی هم نمی تونی. این ممکنه اتفاقی باشه. بیشتر هم به خاطر اینه که روحم کاملا از این دنیا جدا نشده

لیوان رو برداشتم و روی صندلی نشستم:

- نمی دونم توی دنیای به این بزرگی چرا من باید با یه روح هم خونه بشم.

نیشخندی زد و ردیف دندان های سفیدش رو به نمایش گذاشت:

- این از خوش شانسیه تونه که با روحی مثل من هم خونه شدی!

پوزخندی زد و سکوت کردم.

روی صندلی نشست:

- مشکل با برادرت چیه؟

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم:

- برادری که ما رو فروخت نمی تونه برادر من باشه.

دستاش رو توی هم قفل کرد و خودش رو روی میز کشید:

- برام بگو!

دست چپم رو تکیه گاه سرم کردم:

- سه سال بعد از مرگ پدرم، رامین که بیشتر بار مسئولیت مغازه بابا رو داشت و با دختر یکی از تاجرها آشنا شد و تصمیم گرفت ازدواج کنه.

یادمه دومین سالی بود کنکور می دادم و قبول نمی شدم. دنبال کار می گشتم که لااقل بتونم کمی مفید باشم، مادرم مطابق خواسته رامین رفت خواستگاری و اونا هم جواب مثبت دادن. اما توی مراسم عروسیشونم اجازه ندادن جز من و مامان و ریحانه کسی از خانواده شرکت کنه. ما سه تا هم بیشتر شبیه یه فامیل راه دور توی مراسم شرکت کردیم. بعد از ازدواج هم رامین رفت و اومدش کم و کمتر شد تا جایی

که ماهی یه بار بیشتر بهمون سر نمی زد. مامان هم کم کم ازش ناامید شد و بالاخره از رامین خواست مغازه رو بهش برگردونه. چون پدرم قبل از مرگ تمام مال و اموالش رو به نام مادرم زده بود. رامین هم به اجبار و بعد از دعوای مکرر با مامان مغازه رو برگردوند و همین بهانه ای شد تا کاملا از ما دور بشه. بعد از یه سال در مراسم عروسی ریحانه شرکت کرد.

اما این بار اون مثل مهمون شرکت کرد. تا فوت مامان هم رفت و اومد چندانی نداشتیم. انگار یه خانواده غریبه بودن. اما بعد از فوت مامان، شب هفتم مامان گفت سهم الارثش رو می خواد و بالاخره هم کاری کرد خونه و مغازه رو بفروشیم و همه چیز رو تقسیم کنیم. حتی مطابق وصیت مادر که ارثیه باید به سه قسمت مساوی بین ما تقسیم بشه اعتراض کرد و می خواست هر طور شده منم با خودش همراه کنه. سکوت کردم و اون دستش رو روی دستم گذاشت:

- این چیزا فقط واسه تو نیست. واسه همه اتفاق می افته.

چند لحظه بعد ادامه داد:

- مادرت هیچ وقت اعتراض نکرد؟

سرم و تگون دادم:

- هیچ وقت!

نمی تونستم هیچ چیز از دستش احساس کنم اما توی وجودم گرما و انرژی زیادی از دستش می گرفتم. چشم به دست راست یاس که توی دستم بود دوختم و شروع کردم به نوازش!

- بین رهام، مادرت هیچ وقت به اون اعتراضی نکرده. تو چرا اعتراض می کنی؟ مطمئنم مادرت نمی خواد شما از هم جدا بشین. و قطعاً واسه همین تا حالا چیزی بهش نگفته. تو هم سعی کن کاری به کارش نداشته باشی. چرا می خوای تو پاره کننده زنجیر خانواده ات باشی؟ سر بلند کردم:

- من می خوام این زنجیر پاره شده رو حفظ کنم.

به آرامی سر تکان داد:

- داری اشتباه می کنی، حتی اگه برادرت از کاراش پیشمون نباشه تو نباید ادامه زندگی رو ازش بگیری.

سر به زیر انداختم و سکوت کردم. شاید حق با یاس بود. شاید رامین لایق فرصت دوباره بود. دقایقی به سکوت گذشته بود که بلند شدم.

اما خبری از یاس نبود. لبخند تلخی زدم. کاش می دونستم کجا باید دنبال یاس بگردم. کاش واقعی بود. کاش بیشتر از یه نیست بود.

کاش....

کنار یاس نشستم:

- به کجا رسیدی؟

لبخندی به روم زد:

- به جاهای خوب خوب.

لبخندی به روش زدم و در سکوت به صفحه مانیتور خیره شدم. لحظه ای همراهیم کرد و بعد پرسید:

- امروز چه طور بود؟
- لبام رو روی هم فشردم:
- مثل همیشه.
- لبخند زد:
- پاشو برو یه چیزی بخور، حتما گشته؟
- خم شدم و دراز کشیدم. کاملا روی تخت دراز کشیدم. یاس کمی خودش رو بالا کشید. چون تقریبا از وسط تخت دراز کشیده بودم. پاهام کاملا از تخت آویزان شد
- یاس خودش رو کاملا بالا کشید:
- پاشو یه چیزی بخور بعد بخواب.
- چرخ زدم و کاملا خودم رو توی تخت جمع کردم:
- گشنه ام نیست.
- یاس با تشر گفت:
- چرت و پرت نگو، پاشو یه چیزی بخور.
- سرم رو تکون دادم:
- گفتم که گشنه ام نیست. اصلا بخون بینم چی نوشتی.
- از جا بلند شد:
- نمی خوام.
- بلند شدم:
- یعنی چی؟ باید بگی چی نوشتی!
- به طرف در اتاق رفت:
- گفتم که نمی خوام بخونم.
- از جا بلند شدم و اون از اتاق بیرون رفت.
- به دنبالش از اتاق بیرون رفتم:
- یاس وایسا!
- اولین قدم رو روی پله ها گذاشت:
- نمی خوام.
- قدمی جلو گذاشتم:
- یاس وایسا!
- سرش رو تکون داد:

- گفتم نمی خوام.

سه پله پایین رفت.

دستام رو روی کمرم قفل کردم:

- یاس بیار بخونمش، من باید بدونم چی نوشتی!

ابروهاس رو بالا کشید:

- من بدون تایید تو هم می تونم خوب بنویسم. لازم نیست تو تایید کنی.

سرم رو کمی کج کردم:

- یاس بیا این جا!

سرش رو آروم تکون داد. لبخندی روی لبش بود که سعی می کرد پنهون کنه.

جلوتر رفتم:

- یاس بیا این جا!

دوباره عقب رفت و من جلوتر رفتم. به قدم هام سرعت بخشیدم و توی چند لحظه کنارش بودم. دستام رو دراز کردم تا در آغوشش بکشم.

با خستگی در برابر رامین ایستادم:

- من رو برای چی به این مهمونی مزخرف کشیدی؟

همون طور که پای راستش رو روی پای چپش می انداخت لباش رو روی هم فشرد و سکوت کرد.

با تاسف از جا بلند شدم و به طرف ریحانه رفتم. تابان رو روی پاهاش نشونده بود و مشغول صحبت با خواهر خانم رامین بود. تابان رو به

آرومی از آغوشش بیرون کشیدم و بدون زدن حرفی ازش دور شدم. گوشه ای خلوت برای خودم پیدا کردم و روی پله ی خالی نشستم.

این قسمت از خونه به سالن اصلی دید زیادی نداشت و با چهار پله وارد اتاقی می شد.

تابان رو روی پاهام گذاشتم و در سکوت بهش خیره شدم. دست بلند کرد و به صورتم چنگ زد.

سرم رو عقب کشیدم:

- چی جوجه ی من؟ چی شده؟

لباش رو روی هم فشرد. سرم رو خم کردم:

- نازم، فدای تو بشم. آخه تو چرا این قدر ماهی؟

- داری چی کار می کنی؟

سر بلند کردم و به سروین با اون آرایشی که روی صورتش بود و بهم خیره شده بود، نگاه کوتاهی انداختم.

دوباره سر به زیر انداختم و در سکوت به راز و نیازم با تابان ادامه دادم.

می تونستم صدای نفس های سنگینش رو احساس کنم اما حتی اینا هم برام مهم نبود.

صندلی آورد و کنارم نشست:

- الان چی کار می کنی؟

- به کارم ادامه میدم.

- خسته نشدی از کار کردن توی اون روزنامه؟

- سرم رو توی گودی گردن تابان که به سروین خیره شده بود فرو کردم:

- یعنی باید کار دیگه ای انجام بدم؟

- خوب تو می تونی معلم بشی، می تونی شرکت بزنی، تجارت کنی. چرا رفتی سراغ این کار؟

سر بلند کردم:

- چرا باید این کارا رو بکنم؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

- دلیل خاصی نداره.

سرم رو کمی خم کردم:

- من از زندگیم راضی هستم.

عشوه ای اومد:

- بالاخره که چی، باید زن بگیری!؟

سرم رو تکون دادم:

- وقتی زن بگیرم به اینم فکر می کنم.

ابروهاش رو بالا انداخت:

- یعنی امکانش هست بعد از ازدواج تغییر شغل بدی؟

تو چشماش خیره شدم:

- کارم واسه من معنای زندگی داره. من کارم رو برای کسی تغییر نمیدم.

پوزخندی زد:

- با این افکار امیدوارم زمین نخوری!

خندیدم:

- دلیلی نداره زمین بخورم. تو بهتره فکر پیشرفت خودت باشی.

- باشه، رهام تو زیادی بلند پروزای، هیچ کس تو رو با این شرایط قبول نمی کنه.

از جا بلند شدم و مستقیم به طرف آشپزخونه به راه افتادم.

بحث کردن همیشه در مورد شرایط کاریم خسته کننده بود و بیشتر باعث بهم ریختن افکارم می شد.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

کلید رو توی قفل چرخوندم و با خستگی چشم روی هم گذاشتم تا صدای باز شدنش رو بیشتر توی ذهنم تحلیل کنم.
 به آرومی به عقب هلش دادم تا درِ باز، با صدای بلندی باز بشه.
 وارد خونه شدم و کفشام رو جلوی در گذاشتم و عقب رفتم و به در تکیه دادم تا کاملا بسته بشه.
 نگاهی به راهرو انداختم. کاملا تاریک به نظر میومد.
 با روشن شدن چراغ با تعجب به رو به رو خیره شدم. جلوم ایستاد و گفت:
 - سلام.

ناخودآگاه دلم خواست یاس واقعیت بود. واقعیتی که بهم نزدیک تر از این حرفا می بود. یاسی که چراغ این خونه رو برای همیشه روشن می کرد. یاسی که می تونستم همیشه لمسش کنم.

یاسی که هنگام ورود به خونه در برابرم حاضر می شد و با بوسه ای کوتاه روی گونه ام تمام خستگی روز رو ازم می گرفت.
 با صدایش به خودم اومدم:

- خسته نباشی.

لبخندی به روش زدم:

- ممنون.

کمی بهم نزدیک تر شد:

- فکر کردم شب اون جا موندگار شدی؟

دستام رو پشت سرم گذاشتم و خودم رو به جلو هل دادم:

- نه!

همین جواب کوتاه کافی بود تا یاس جلوتر بیاد:

- اتفاقی افتاده؟

کفشام رو در آوردم و بدون پوشیدن دمپایی هام از کنارش گذشتم:

- مثلا چه اتفاقی؟

دنبالم اومد:

- ناراحتی.

آروم سر تکون دادم:

- فقط خسته ام.

- می خوای برات یه چای بیارم؟

به طرفش برگشتم:

- می تونی؟

انگار این کلمه چای بهم انرژی داده بود. خودمم از ذوق و شوقی که نشون دادم تعجب کردم. اما...

لبخندی به روم زد:

- تا لباسات رو عوض کنی ترتیبش رو میدم.

خندیدم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم. لپ تاپم روی میز بود. تخت مرتب شده بود و همه چیز منظم به نظر میومد. یادمه لپ تاپ رو روی زمین گذاشته بودم و صبح به هیچ وجه حال و حوصله مرتب کردن تخت رو نداشتم.

روی تخت نشستم و به آینه ی کمدم خیره شدم. واقعا این آدمی که در برابر من بود خودم بودم؟ من چه قدر تغییر کرده بودم. نه این نمی تونست من باشم. قسمت جلوی موهام ریخته بود.

از جا بلند شدم. احساس کردم شونه هام خم شده.

تصویری که پیش روم قرار داشت اصلا شبیه من نبود. اینی که این جا بود من نبودم. من هیچ وقت نمی تونستم این طور باشم. نگاهی به به لباسام انداختم. چه قدر گرون به نظر میومد. اما من کی اینا رو خریده بودم؟

یعنی من با این لباس ها توی اون مهمونی شرکت کرده بودم؟

ولی کی خریده بودمشون؟ اصلا به یاد نمی آوردم.

با باز شدن در به طرفش برگشتم. یاس سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

- بیا بخور.

بدون این که تشکر کنم به طرف میز رفتم و صندلی رو عقب کشیدم.

انگار متوجه حالم شد، پرسید:

- خوبی؟

با سر تایید کردم:

- آره خوبم.

تو چشمات خیره شدم تا خودم رو ببینم. تو آینه چشمات خودم رو دیدم. بر عکس اون چیزی که توی آینه دیده بودم این خودم بودم. همون رهام واقعی. همونی که خودم بودم. مطمئن بودم کس دیگه ای جز من نیست. اون کسی که من توی چشمای یاس می دیدم خودم

بودم نه کس دیگه ای. آره، این من بودم.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- فکر می کردم لباسات رو عوض کردی؟

سر بلند کردم:

- نه، خسته بودم، حسش نبود.

داشتم پشت سر هم توجیح می کردم. ولی خودمم دلیلش رو نمی دونستم. چه دلیلی داشت من به یه روح این طور جواب بدم؟

نگاهم رو به فنجان چایی توی سینی دوختم. کاملا بهش خیره شدم. می خواستم از آب داغ چای بگذرم و به ته فنجان برسم. ولی ته فنجان اون طور که باید دیده نمی شد. ولی اگه آب بود، یعنی رنگش این همه روش تاثیر گذاشته بود؟ همین طور به چای داخل فنجان خیره بودم

که احساس کردم کم رنگ عوض می کنه. همون طور رنگش تیره تر و تیره تر می شد. و بالاخره....

همه چیز سیاه شد. همه چیز رنگ باخت، همه چیز به رنگ سیاهی رفت.

خونه در نگاهم رنگ باخت، چشمم سیاهی رفت. احساس کردم همه چیز داره تنگ تر میشه. توی گودالی افتادم که داشتم تا ته فرو می رفتم. همه چیز از بین رفت.

کاش همه چیز مثل این رویا بود. رویایی که به سادگی رنگ باخت. کاش زندگی هم مثل رویایی بود که رنگ می باخت. مشکلات پر می کشید. کاش می توانستم همیشه میان رویایی که به تصویر کشیده شده بود زندگی کنم. کاش می توانستم از وجود اون روح دوری کنم. کاش همه چیز به آسانی همین رویا بود.

درست مثل لحظه ای که رویا برایم رنگ باخت. رنگی به سیاهی شب.

چشم که باز کردم. توی اتاقم بودم. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا بتونم جایی که توش هستم رو درک کنم. نگاهم روی سقف کرم رنگ ثابت موند.

چند لحظه همون طور به سقف خیره شدم و بالاخره دل کندم. نیم خیز شدم. ملحفه مشکی رنگ از روم سر خورد و روی پاهای دراز شده ام افتاد.

نگاهی به اطراف انداختم. همون اتاق همیشگی بود. هنوزم میز تحریر جلوی پنجره قرار داشت ولی این بار بزرگ تر و گرون قیمت تر از پیش به نظر میومد. تخت یک نفره ام حالا به تخت دو نفره بزرگ بود. بالش های بنفش رنگ، با رنگ سیاه رو تختی ترکیب خوبی ایجاد کرده بودن.

ملحفه رو از روی پاهام کنار زدم و روی زمین گذاشتمش. شلوارک سفید رنگی به پا داشتم. من که عادت نداشتم شلوارک بپوشم. از کی این کار رو می کردم؟

دوباره افکارم پر کشید به یاس، یاس؟

از جا بلند شدم. صاف ایستادم:

- یعنی خواب می دیدم؟ چه خوابی! یاس.

زیر لب تکرار کردم:

- یاس.... یاس.

نگاهی به عکسی که بالای تخت قرار داشت انداختم. صورت زیبایی که تو خواب می دیم تو لباس سفید رنگ با تور سفید رنگی که به تاج نقره ای متصل شده بود زیباتر از همیشه به نظر میومد. صورت آرایش شده اش هنوزم معصوم و دوست داشتنی بود.

دستاش رو روی شونه ام حلقه کرده بود.

می تونستم برق نگاهم رو هنوزم تشخیص بدم. خیلی وقت بود که دیگه این طوری چشمم برق نمی زد. دیگه خیلی وقت بود که واسم مهم نبود چشمم چه طور می بینه.

یاسی که تو خواب آرزوی بودن باهاش رو داشتم. تو واقعیت این قدر بهم نزدیک بود.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. چه خوابی دیدم. تمام برنامه ام رو بهم ریخته بود. با زنگ تلفن به طرف موبایلم که روی میز بود قدم برداشتم.

بعد از زدن دکمه پاسخ، اون رو به گوشم نزدیک کردم. صدای رامین توی گوشم پیچید:

- کجایی رهام؟

- خونه ام؟

تقریبا فریاد زد:

- خونه؟ دیوونه ای؟ زود باش بیا، نیم ساعت دیگه جلسه شروع میشه.

صدای یاس تو گوشم پیچید:

- اون برادرته؟

معلومه که برادرم بود. مگه حرفایی که یاس بهم زده بود خواب نبود؟ پس چرا من این قدر راحت می تونستم احساسش کنم؟ اون باید همون طور به خواب بمونه.

گوشی رو روی میز پرت کردم و کت و شلوار سیاه رنگی از توی کمد بیرون کشیدم. تیشرت و شلوارک سفید رنگم رو با کت و شلوار عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

با باز شدن در نگاهم روی تابلوی گل رز روی دیوار ثابت موند. اخمام رو در هم کشیدم و به سرعت نگاهم رو ازش دزدیدم و به طرف پله ها رفتم.

سر و صدایی از طبقه پایین به گوش می رسید. با تعجب قدم هام و شمردم و وارد راهرو شدم. سر و صدا از آشپزخونه به گوش می رسید. راهم رو به طرف آشپزخونه کج کردم. چشم چرخوندم و نگاهم روی آشپزخونه ثابت موند. یاس از آشپزخونه بیرون اومد:

- سلام.

لبخند زد:

- سلام.

- صبح بخیر، چیزی می خوری؟

با صدای خش داری دوباره چشم چرخوندم و نگاهم روی زن میان سالی که جای یاس وایستاده بود ثابت موند.

زن ادامه داد:

- آقا چیزی می خورین؟

زبونم رو بیرون کشیدم و روی لبام به حرکت در آوردم. انگار لب هام خشک شده باشه.

پرسیدم:

- شما این جا چی کار می کنی؟

زن دستش رو توی هم قفل کرد:

- امروز شنبه اس آقا، خودتون گفتین شنبه ها پیام.

پرسیدم:

- من گفتم؟

سرش رو تکون داد:

- بله آقا.

خدایا چه بلایی سرم اومده بود؟ اون خواب لعنتی چی بود که من دیدم؟ چرا تصویر یاس این همه بهم نزدیکه؟ من چرا باید یاس رو به یاد بیارم؟ یاسی که یه سال بود هیچ خبری ازش نداشتم. خدای من نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

به طرف در خروجی برگشتم. زن صدام زد:

- مشکلی پیش اومده آقا؟

بدون این که به طرفش برگردم، گفتم:

- می تونین وقتی کاراتون تموم شد برین.

از خونه بیرون زدم. ماشین رو از پارکینگ بیرون کشیدم و به راه افتادم.

به سرعت گاز می دادم. کاملا فراموش کرده بودم باید به شرکت می رفتم. جلوی ساختمون سفید رنگ توقف کردم و نگاهم رو به ساعت دوختم. چیزی تا هشت نمونده بود. امیدوار بودم توی این یک سال برنامه اش رو تغییر نداده باشه.

کلافه بودم. چند باری تصمیم گرفتم پیاده شم و به طرف در برم و سراغش رو بگیرم. ولی همه چیز مانع این کارم می شد، بیشتر از همه ترس خودم. شاید ترسم از رو به رو شدن با یاس. در هر حال من می ترسیدم و دلم نمی خواست به این آسونی با یاس رو به رو بشم. فقط دلم می خواست بدونم سالمه و خوابی که دیدم معنای خاصی نداشته.

با لرزش گوشی موبایلم اون رو از جیب کتم بیرون کشیدم. نگاهی به شماره رامین انداختم. بدون جواب دادن روی صندلی پرت کردم.

ساعت پنج دقیقه از هشت می گذشت و خبری از یاس نبود.

با نگرانی در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم که در باز شد. اول از همه دختر بچه ای با لباسای صورتی بیرون پرید. موهایش رو دو طرف سرش خرگوشی بسته بود. لباس کاملا شبیه یاس بود. برگشت و به طرف در ایستاد. انگار که کسی داخل حیاط باشه دستاش رو به حرکت در آورد و شروع کرد به حرف زدن. مثل همیشه به جای حرف زدن با زبانش از حرکات دست استفاده می کرد.

لبخندی به روی دختر کم زدم. چه قدر قد بلندتر به نظر میومد. چند وقتی بود ندیده بودمش؟ بیشتر از یک سال می شد. و چه مهربون توی خوابم در آغوشش کشیده بودم.

خواب، اون خواب چرا الان باید بیاد سراغم؟ بعد از این همه مدت؟ توی خواب همسری که با عشق انتخاب کرده بودم یه روح بود که با تمام وجودم آرزو کرده بودم واقعیت داشته باشه و دختر کوچولویی که در تمام حالات اون خواب تو آغوشم بود، باید خواهر زاده ام باشه. ولی اون دختر خودم بود. دختری که وقتی فهمیدم هیچ وقت نمی تونه حرف بزنه با ناراحتی ازش دور شدم.

حالا در برابر چشمان من ایستاده بود و بالا و پایین می پرید. ولی من جرات نداشتم به طرفش برم. یک لحظه احساس کردم همون طور که توی خواب دلم می خواست تابان و در آغوش بکشم، دلم می خواست به طرف تابان واقعی برم و بدون توجه به حضور یاس اون رو در آغوش بکشم.

زنگ گوشیم دوباره بلند شد. در ماشین رو بستم و با خشم به گوشی روی صندلی چنگ زدم. با دیدن شماره رامین گوشی رو خاموش کردم. بالاخره یاس از ساختمان بیرون اومد. زیباتر از همیشه به نظر می رسید. مانتوی سفید رنگی که به تن داشت با شال آبی رنگ ترکیب زیبایی ایجاد کرده بود.

دست تابان رو توی دست گرفت و مشغول صحبت با اون شد.

دستم به طرف دستگیره رفت تا بازش کنم که تاکسی جلوی پاشون متوقف شد. یاس خم شد و در ماشین رو باز کرد. اول تابان و بعد هم خودش سوار شدن. ماشین به حرکت در اومد و درست به طرفم اومد. از کنارم که می گذشت می تونستم صورت دختر کوچولوم رو ببینم. با چشمای درشتش به مادرش خیره شده بود. بغض کردم، خودمم نمی دونم چرا ولی بغض کردم.

ماشین رو جلوی ساختمان ول کردم و پیاده شدم. دست توی جیب کتم بردم و دسته کلیدم رو بیرون کشیدم. جلوی چشمم گرفتمش تا زیر نور تیر چراغ برق کوچه کلید در اصلی رو پیدا کنم. نگاهم روی جا سوییچی تخته ای قلب مانندم ثابت موند.

نگاهی به اسم یاس که به رنگ قهوه ای تیره روی چوب قلب حالت حک شده بود چرخ خورد.

اولین هدیه نامزدی. اگه یاس رو فراموش کرده بودم، چرا این جا سوییچی رو با گذشت پنج سال از اون روز نگه داشته بودم؟ من که ادعا می کردم فراموشش کردم. دستام لرزید درست مثل دلم که می لرزید. زانوهام خم شد و جلوی در روی زمین نشستم.

من چه بلایی سر زندگیم آورده بودم؟ الان کی بودم؟ رهام به کجا رسیدی؟ با رامین شریک شدی؟ زن و دختری رو از زندگیت بیرون کردی، ادعا می کردی یاس رو دیوانه وار دوست داری ولی حالا چی؟

رهام خودت رو گم کردی، حالا با یه خواب به خودت اومدی؟

بغض کردم. دلم می خواست فریاد بزنم خدا! ولی حتی اونم فراموش کرده بودم. من فراموش کرده بودم خدایی بالای سرم هست. همون خدایی که یاس رو در برابرم گذاشت. خدایی که حتی واسه سلامتی تابان یه بار هم سراغش نرفتم.

خدایا من کی این قدر بد شده بودم؟ خدایا اون خوابی که دیدم چی؟

بیشتر از چند دقیقه اون جا نشستم. بالاخره به خودم اومدم و از جا بلند شدم. واسم مهم نبود کت و شلوار قیمتی ام کثیف شده بود. دسته کلیدی که بین مشتام می فشردم رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم.

نور چراغ کوچه با سرعت وارد تاریکی راه رو شد. قدم توی خونه ای گذاشتم که از حضور توی اون وحشت داشتم. دستم رو به دیوار گرفتم و در رو پشت سرم بستم. نگاهم که به تاریکی عادت کرد سر بلند کردم و طول راهرو رو از نظر گذروندم. رهام توی خوابت از این تاریکی بیزار بودی ولی این جا خودت با دستای خودت اون روشنایی رو از خودت گرفتی. تو روشنایی حضور یاس رو با طلاق دادنش از خودت گرفتی.

کفشام رو گوشه ی دیوار از پا بیرون کشیدم و به راه افتادم. دستم هم چنان روی دیوار بود. جلو می رفتم و دلم می خواست یاس بود. صدای خنده ای که صبح شنیده بودم الان توی این خونه می پیچید. ولی تمام ساختمان در سکوتی خوفناک فرو رفته بود. در سال رو باز کردم که با زوزه ای خش دار سکوت ساختمان رو شکست.

دستم رو محکم تر روی دستگیره در فشردم. می خواستم هر طوری هست مانع صدای ایجاد شده توسط در بشم. ولی انگار فشردن دستگیره در هیچ مانعی برای این کار نبود.

بالاخره در کاملاً باز شد و تونستم توی سالن پیش روم قدم بذارم. هنوزم مثل گذشته بود، گذشته؟
پوزخندی روی لبم نشست:

- آره گذشته، هنوزم مثل زمانی بود که یاس رفته بود.

روی مبل ولو شدم و نگاهم روی چراغ قرمز رنگ روی گوشی ثابت موند که توی تاریکی محض اتاق خودش رو به رخ می کشید.
جا سوییچی توی دستم رو بین مشتم فشردم و روی پاهام ولو کردم. به سختی بلند کردم و روی دکمه تلفن گذاشتم. لحظه ای کوتاه دستای سنگینم روی تلفن موند و بالاخره دل کند.
دستم رو بلند کردم و دوباره روی جا سوییچی گذاشتم.

صدای رامین توی گوشی پیچید:

- رهام کجایی پس؟ پاک آبروم و بردی، مردی؟ رهام؟

پیغام بعدی هم از رامین بود:

- رهام مگه من با تو نیستم؟ کجایی رهام؟ همه اومدن منتظر تو هستن! هی پسر این معامله به نفع ماست خواهش می کنم دیر نکن.
دوباره صدای بوق و رامین ادامه میداد:

- رهام چرا گوشیت رو خاموش کردی؟ کدوم گوری هستی؟

و هم چنان پیغام ها ادامه داره. این بار با فریاد رامین که حتی در حال پخش از این گوشی هم می تونه کر کننده باشه.

بالاخره صدای رامین بعد از چندین بار تکرار پایان پیدا می کنه و این بار صدای ریحانه توی گوشی می پیچه:

- داداش کجایی؟ رامین زنگ زده بود نگران بود. منم نگران شدم. گوشیت چرا خاموشه. به یاس هم زنگ زدم. گفتم شاید خبری ازت داشته باشه.

پوزخندی روی لبم نشست:

- یاس خیلی وقته من رو فراموش کرده.

دوباره صدای بوق بلند شد. این بار لحظه ای سکوت بود. یعنی که می تونست باشه که این طور سکوت کرده؟
تلفن قطع شد.

دستم رو به دسته مبل گرفتم تا از جا بلند بشم که دوباره زنگ تلفن به صدا در اومد. یعنی کی می تونست این وقت شب باشه؟

تلفن پشت سر هم زنگ می خورد ولی پاهای بدون هیچ حرکتی نیم خیز ایستاده بود و به جسم سیاه رنگ تلفن خیره بود.

چراغ سبز رنگ پشت سر هم روشن و خاموش می شد و بالاخره صدایی بلند شد.

- رهام؟

مکثی کرد. دستم که بهش تکیه زده بودم، لرزید.

پاهای نیم خیز شده ام لرزید و دوباره روی مبل افتادم. کنترلر رو از دست داده بودم.

دوباره صدا بلند شد:

- رهام خونه ای؟

دستم رو به سختی بلند کردم. می خواستم هر طور که هست اون رو به تلفن برسونم. ولی دستام توی همون حالت مونده بود. خشک بود و مانع حرکتشون به طرف تلفن می شد.

دلم می خواست حرکتی به دستام بدم. دلم فرمان می داد، امشب بیشتر از هر شبی به حضورش نیاز داشتم. سلول های ذرات وجودم فریاد یاس می زدند. ولی مغزم مانع از حرکت می شد. در همان حال بودم. احساس می کردم تمام وجودم می لرزد. احساس می کردم روی اجاقی قرار دارم و در حال جوشیدن هستم.

صداش دوباره بلند شد:

- رهام اگه خونه ای جواب بده؟ همه نگرانت هستن!

جوشش بدنم به چشمام رسید و قطره اشکی گرم توی سرمای یخ بندان صورتم سر خورد.

سرم رو بالا گرفتم و قطره اشک از روی چونه ام سر خورد و روی شلوارم افتاد.

دستم رو روی دسته مبل فشردم.

صدای نوازش گر یاس دوباره بلند شد:

- امروز تابان فکر می کرد دیدت. بهم گفت تو رو دیده. البته فکر می کنم اشتباه کرده باشه. ولی اگه احوالنا وقت کردی بیا ببینش. می

دونم تو اون رو دختر خودت نمی دونی ولی در هر حال پدرشی، دلم نمی خواد بدونه پدرش ازش خوشش نیاید.

به حق حق افتادم. یاس درست می گفت. این همون حرفی بود که خودم زده بودم. خودم با فریاد گفتم از تابان متنفرم. کاملاً حق داره، حق

داره باور نکنه. اونی که امروز تابانم توی صورتش خیره شده بود پدرش باشه.

تمام انرژی رو جمع کردم. من باید با یاس حرف می زدم.

دستم رو بلند کردم و به طرف گوشی بردم که صدای بوق و بعد هم پایان تماس.

با عصبانیت دستم رو که بالا برده بودم روی پاهام می کوبم و زیر لب غر می زنم:

- اون قدر دست دست کردی که قطع کرد.

همین کار رو با زندگیت کردی دیگه. همه چیز بهم ریخت. به آسونی دخترت و زنت رو از دست دادی. همش به حرف رامین گوش دادی.

مگه همین رامینی نبود که ازش بد می گفتی؟ پس چی شد؟ رامین عزیز شد؟ کسی شد که به خاطرش از دخترت گذشتی؟ از زنی که

عاشقش بودی؟

مگه همین رو ادعا نمی کردی؟ ادعا می کردی عاشقش هستی، ولی چی؟ خودت بهش گفتی بره. از خودت روندیش.

سر خودم فریاد می کشم:

- حرف نزن، به تو ربطی نداره. اون تابان رو به من ترجیح داده بود. خودش گفت بین من و بچه اش اون رو انتخاب می کنه.

- اون بچه ی تو هم بود.

انگار در برابر این حرف جوابی نداشتم بدم. آره تابان بچه ی منم بود و من این رو فراموش کرده بودم.

رهام قبلی خیلی وقت بود مرده بود. این رهام خیلی خودخواه بود. عشق رو نمی شناخت. حس پدر بودن رو درک نمی کرد. این رهام آزار

دهنده به نظر میومد.

رهامی که به هیچ دردی نمی خورد. رهامی که باعث آزار هر کسی می شد.

رهامی که همه چیز رو توی پول می دید، توی موقعیت اجتماعی.

همون آدمی نبود که قبلا از زندگی ساده ی خودش راضی بود.

با دختری ازدواج کرده بود که ساده و بی آرایش بود.

پس چرا واسش مهم شده بود. مردم به دختر بچه ی لال رو به عنوان دختر اون ببینن.

بر سر خودم فریاد می کشم بس—

با صدای بلند اف اف چشم باز کردم. نیم خیز شدم. روی کاناپه خواب رفته بودم. لباس های دیشبم هنوز تنم بود.

با خشم به اف اف خیره میشم. این دیگه چی می خواد؟ چرا قطع نمیشه؟

با ناتوانی از جا بلند میشم و به طرفش قدم بر می دارم. با برداشتن اف اف با صدای گرفته زمزمه می کنم:

- بله؟

صدای ریحانه بلند میشه:

- باز کن داداش منم.

چشم روی هم می دارم و بالاخره در رو باز می کنم.

از در فاصله می گیرم و به طرف کاناپه میرم و دوباره روش ولو میشم.

لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی و بعد هم صدای باز شدن در سالن و بالاخره قدم های محکم ریحانه که بین نفس های

بلندی که می کشه گم میشن.

وقتی نمی تونه ببینتم صدایش بلند میشه:

- رهام؟

با حالت زاری پاسخ میدم:

- هان؟

با شنیدن صدام به طرفم میاد.

در همین حین صدای وای بلندی که میگه باعث میشه چشم باز کنم.

چشماش گرد شده و دستش روی دهنش قرار داره.

دستم رو به پشتی کاناپه می گیرم و خودم رو بالا می کشم.

لحظه ای بعد به خودش میاد و به سرعت می پرسه:

- رهام چی شده؟ این چه ریختیه؟

نگاهم رو ازش می گیرم و زمزمه می کنم:

- سلام.

بدون این که جواب سلامم رو بده می پرسه:

- با خودت چی کار کردی؟ چرا این ریختی شدی؟

از جا بلند میشم و به طرف سرویس به راه می افتم و در همون حال نگاهی به ساعت می اندازم.

ریحانه به دنبالم میاد:

- رهام چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ با رامین دعوات شده؟

پوزخندی روی لبم میاد، کاش با رامین دعوا می کردم.

وارد سرویس میشم و جلوی آینه می ایستم.

نگاهم روی چشمای پف کرده و قرمز ثابت می مونه.

موهای آشفته ام ترکیب بدتری از صورتم به نمایش گذاشته.

خم شدم و شیر آب رو باز کردم. دستام رو زیر شیر آب گرفتم و دستای خیس رو بالا آوردم و روی موهام کشیدم.

موهای آشفته ام چسبید بهم و پایین اومدم.

دوباره دستام رو پر از آب کردم و این بار صورتم رو نشانه گرفتم. آب از پیشونیم تا چونه ام سرازیر شد.

من نمی تونستم به این آسونی زندگیم رو به باد فنا بدم. باید برای به دست آوردنش تلاش می کردم.

همون طور که از دستش داده بودم باید دوباره به دستش می آوردم.

دست و صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم.

ریحانه مشغول چیدن میز صبحانه بود. به طرفش رفتم:

- بچه ها کجان؟

- رفتن مدرسه.

سرم رو تکون دادم:

- دلم براشون تنگ شده.

سر بلند کرد و با تعجب بهم خیره شد.

لبام رو روی هم فشردم و پشت میز نشستم:

- چرا این طوری نگام می کنی؟

- رهام تو حالت خوبه؟ الان نزدیک سه ماهه بچه های من رو ندیدی و هیچ وقتم در مورد این که دل تنگشون باشی حرفی نزدی!

- فکر می کنم خیلی وقته احساساتم رو گم کرده بودم.

ریحانه پشت میز نشست:

- اتفاقی افتاده؟

شونه هام رو بالا انداختم:

- مثلاً چه اتفاقی؟

- نمی دونم، ولی تو امروز مثل همیشه نیستی.

- چرا اتفاقا الان مثل همیشه هستم. مدتی بود تغییر کرده بودم. حالا می خوام برگردم به زمان حال.

زنگ تلفن بلند شد. صندلی رو عقب کشیدم و به طرف تلفن به راه افتادم.

شماره رامین روی تلفن هک شده بود.

تصمیم گرفتم پاسخی به تماسش ندم ولی بعد منصرف شدم و گوشی رو برداشتم.

صدای بلندش توی گوشی پیچید:

- چه عجب بالاخره جواب دادی!

- سلام.

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ دیروز آبروم به کلی رفت. پاشو زود بیا شرکت!

- امروز نمی تونم.

برگشتم و نگاهی به ریحانه که جلوی ورودی آشپزخونه ایستاده بود و به من خیره بود انداختم.

فریاد رامین بلند شد:

- برای چی؟

- کار دارم، ولی فردا حتما میام شرکت، باهات کار مهمی دارم.

رامین کنجکاوانه پرسید:

- چه کاری؟

سرم رو تکون دادم:

- حالا فردا خدمت می رسم میگویم، دیگه برو.

- رهام کلی کار ریخته این جاها!

- خودت تنهایی از پس همش بر میای من تو رو می شناسم.

آه بلندی کشید و گفت:

- باشه، خداحافظ.

لبخندی زدم:

- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به طرف ریحانه برگشتم:

- می دونی یاس کجا کار می کنه؟

ریحانه متفکر سر تکان داد:

- اوهوم، توی یه نشریه.

- اسمش؟

به طرفم اومد:

- می خوامی چی کار؟

- باهات کار دارم.

دستش رو به کمر برد:

- چی کار؟

- می خوام باهات حرف بزنم.

- چه حرفی؟

- سوال و جواب می کنی؟ نمی خوامی جواب بدی چرا....

میان حرفم اومد:

- می دونی که میدم. می خوام بدونم چی تو ذهنت می گذره؟

با شیطنت به طرفش خم شدم:

- می خوام برش گردونم.

دهن ریحانه باز موند. به صورتم خیره بود.

از کنارش گذشتم و به طرف آشپزخونه می رفتم که گفت:

- رهام؟

- هوم؟

- شوخی بود!

- مگه شوخی دارم این وقت روز؟

- تابان چی؟

- تابان رو هم میارم، دخترمه.

- رهام؟

- هوم.

- من رو نگاه کن!

به طرفش برگشتم.

به سرعت خودش رو بهم رسوند:

- تو حالت خوبه؟

لبخندی به روش زدم:

- می بینی که خوبم.

- چرا یک دفعه تصمیمت عوض شد.

- مهم نیست، شاید بعدا بهت گفتم.
- واقعا می خوامی بری دنبالشون؟
- آره میرم دنبالشون.
- فکر نمی کنم یاس راضی بشه.
- راضیش می کنم.
- برگشتم و دوباره به طرف آشپزخونه می رفتم که در همان حال پرسیدم:
- ریحان! یاس تابان رو با خودش می بره سر کار؟
- به دنبالم وارد آشپزخونه شد:
- نه بابا می ذارتش مهد.
- پشت میز نشستم:
- مهد؟ آخه تابان....
- حرفم رو قطع کرد و گفت:
- نکنه فکر کردی چون نمی تونه حرف بزنه نمی تونه هیچ کار دیگه ای هم بکنه. باید بهت بگم دختری اون قدر شیطون و تو دل برو هست که نظر هر کسی رو به خودش جلب می کنه.
- تیکه ای نون برداشتم و گفتم:
- می دونم.
- ریحانه فنجان رو در برابرم گذاشت:
- از کجا؟ تو که یه سال بیشتره ندیدیش.
- چرا دیدمش.
- منظورت چیه؟
- من تابان رو دیدم.
- دیگه نمی خواستم به این بحث ادامه بدم، پرسیدم:
- آدرس مهد رو داری؟
- ریحانه از جا بلند شد:
- آره.
- آدرس نشریه رو چی؟
- فکر کنم نزدیک مهد باشه، نشریه زنان برتر.
- یخ بستم. نشریه زنان برتر، نشریه زنان برتر.
- زیر لب تکرار کردم.

چرا نشریه زنان برتر؟ آخه چرا؟ این رو نمی فهمیدم.

همه چیز داشت به اون خواب مربوط می شد. نشریه ای که توی خواب میاد سراغم باید نشریه ای باشه که یاس اون جا کار می کنه. کم کم دارم به جنون می رسم.

دستم رو بلند می کنم و روی پیشونیم می ذارم. همه چیز دست به دست هم دادن تا من رو از کار و زندگی بندازن. انگار همه چیز می خواد من دیوونه بشم، آخه چرا؟

به طرف ریحانه بر می گردم:

- گفتی اسم نشریه چی بود؟

بی خیال تکرار می کنه:

- زنان برتر.

چشم روی هم می ذارم، خودشه، مطمئنم.

آه بلندی می کشم و سر بلند می کنم:

- خدایا!

رو به روی دختر بچه ای که بلوز و شلوار آبی آسمانی به تن داره می شینم:

- خوبی خانم خوشکله؟

دستاش رو بلند می کنه و شروع می کنه به اشاره کردن.

گنگ نگاهش می کنم.

من پدر این دختر هستم ولی نمی دونم داره در مورد چی حرف می زنه. حتی نمی تونم منظورش رو درک کنم.

قدمی جلو می ذاره و دستم رو توی دستای کوچیکش می گیره. باعث میشه به خودم پیام و نگاهش کنم.

دستم و روی قلبش می ذاره و بعد دوباره روی سینه من می ذاره.

با تعجب به رفتارش نگاه می کنم. ناخودآگاه دلم براش ضعف میره. دستم رو از دستش بیرون می کشم و اون رو توی آغوشم فشار میدم.

سرش رو روی شونه ام می ذاره.

خدایا من چه اشتباه بزرگی کردم، خدایا چرا؟

با دستای خودم نعمت به این بزرگی رو از دست خودم گرفتم. خدایا چرا ندیدمش؟

چرا به این فکر نکردم دختر کوچولوی من می تونه چه قدر مهربون باشه. چرا نخواستم باور کنم می تونستم اون رو همیشه همین طور توی

آغوشم فشار بدم و از گرمای وجود کوچیکش لذت ببرم؟

خدایا ازت ممنونم که بهم فهموندی و بیدارم کردی از خواب غفلتی که هر روز بیشتر از روز قبل در اون فرو می رفتم.

از جا بلند میشم صدای فریاد و خنده بچه ها به گوش میرسه. هنوزم توی آغوشم فشارش میدم. دلم می خواد به اندازه تمام این سال هایی

که ازش دور بودم اون رو توی آغوشم داشته باشم.

- مشکلی پیش اومده؟

سرم رو از میان موهای بلندش بیرون می کشم و به مدیر مهد که کنارم ایستاده خیره میشم.
بازم هم تکرار می کنه.

این بار سرم رو به نشانه نه تکون میدم و تشکری می کنم.

زن لبخندی به روم می زنه و میگه:

- طوری بغلتون کرده انگار خیلی وقته شما رو ندیده.

لبخند تلخی می زنم.

آره خیلی وقته که ندیدتم. من پدر بی رحمی هستم. لیاقت ندارم این طور در آغوشم بکشه و بهم محبت کنه. با ناراحتی به موهای بلندش بوسه می زنم.

خانم مدیر جلوتر میاد:

- تابان جان نمی خوای با بچه ها بازی کنی؟

تابان خودش رو از آغوشم بیرون می کشه و نگاهش و به مدیر می دوزه.

ولی دستای کوچیکش همچنان دور گردنم حلقه اس.

نگاهی به صورتش می اندازم که با ناراحتی به مدیر نگاه می کنه.

حلقه دستام رو تنگ تر می کنم:

- اگه اجازه بدین من امروز تابان رو ببرم.

لبخندی به روم می زنه:

- البته، چرا که نه.

تشکری می کنم.

ازم اجازه می خواد تا وسایلش رو بیاره.

تابان با خوشحالی به روم لبخند می زنه.

لحظه ای بعد مدیر مهد به همراه کیف سفید رنگ و پلیور سفید رو به روم می ایسته. هر دو رو از دستش می گیرم و تشکر می کنم. بعد از خداحافظی از مهد بیرون میام.

مطمئنم دلم می خواد دخترم و همسرم کنارم باشن. دلم نمی خواد حتی لحظه ای دیگه به نبود اونا فکر کنم.

گیلاس بستنی رو جلوش می دارم و به ملچ و ملوچی که راه انداخته خیره میشم.

با شیطنت قاشق صورتی توی بستنی رو بین بستنی فرو می کنه و سعی می کنه اون رو بالا بکشه. به حرکات ریزش می خندم. چه قدر این بچه شیطنت می کنه.

و من چه راحت چشم به روی این شیطنت ها بسته بودم.

با زنگ موبایلم نگاهم رو ازش می گیرم و گوشیم رو که روی میز کنار کیف تابان قرار داده جلوتر می کشم. به شماره ناشناسی که روی گوشی هک شده خیره میشم.

برام آشنا نیست. از طرفی دلم نمی خواد جواب بدم و دوست دارم تمام این لحظات فقط به صورت تابان کوچولوی خودم خیره بمونم. ولی تماس قطع میشه و دوباره شروع می کنه به زنگ زدن. کلافه گوش می رو بر می دارم و به گوشم نزدیک می کنم. صدای فریادی به گوشم میرسه:

- رهام؟

صدای نوازشگرش هنوز هم آرام بخشه. با این که با تمام وجودش اسمم رو فریاد می زنه ولی بازم برای من آرام بخشه. با تکرار دوباره اسمم زمزمه می کنم:

- جانم؟

- تابان؟

به نفس نفس افتاده:

- تابان پیش توئه؟

آروم پاسخ مثبت میدم.

نفس عمیقی می کشه:

- خدایا شکرت، خدایا ممنونم.

لبخندی روی لبم می شینه. انگار خیلی ترسیده که تابان رو کس دیگه ای برده باشه.

ولی به سرعت لبخندم رو فرو می خورم.

از این که باعث آزارش شدم از خودم بدم میاد.

صدای یاس دوباره بلند میشه:

- رهام با چه حقی بچه ی من رو بردی؟ کی به تو اجازه داده تابان من رو ببری؟

بازم عصبانی شده.

نگاهی به صورت تابان می اندازم که با بستنی مشغوله.

آروم جواب میدم:

- تابان دختر منم هست.

پوزخندی می زنه که از پشت تلفن هم احساس می کنم:

- تازه یادت افتاده.

کاملا حق داره.

سکوت می کنم که می پرسه:

- کجایی؟

دستم رو بالا میارم و با انگشت اشاره ام روی میز ضرب می گیرم:

- می خوام بیای؟
- آره می خوام پیام دنبال بچه ام.
- سرم رو تکون میدم:
- نه، اگه می خوامی تو هم کنارمون باشی بیا. اگه نه شب خودم میارمش خونه.
- چی داری میگی رهام؟ تابان نمی تونه حرف بزنه. این رو خودت گفتی، بیارش خونه. تا یه ساعت دیگه بیارش، وگرنه...
- لبخندی می زنم:
- وگرنه چی؟
- وقتی عصبانی میشه با نمک تر و دوست داشتنی تر از همیشه هست.
- رهام تابان رو بیار خونه!
- نمی خوام.
- با عصبانیت فریاد می زنه:
- رهام؟
- لبخند به لب و با آرامش میگم:
- جانم؟
- خواهش می کنم تابان رو بیار خونه.
- چون تو خواهش کردی میارمش ولی نه به این زودی، می خوام یکمی با دخترم خوش بگذرونم. از تو هم دعوت می کنم همراهمون باشی ولی انگار تو تمایلی به این کار نداری.
- چرت و پرت چرا میگی؟ اصلا مگه تو نمی گفتی سرت شلوغه؟ پس برو به کارات برس.
- آخه دیشب یه فرشته ازم خواست پیام دخترم رو ببینم.
- سکوت کرد. سکوتی طولانی.
- انگار اونم داشت خاطراتش رو مرور می کرد.
- «پاس با خنده رو به روم می ایسته و عقب عقب قدم بر می داره.
- لبخندی به روش می زنم:
- می افتی؟
- مواظب هستم.
- وای به حالت اگه بیفتی!
- چرا؟
- دلم نمی خواد فرشته آسیب ببینه، من باید مواظب این فرشته شیطان باشم.
- رهام؟

- جانم فرشته؟

- دوست دارم.

- به اندازه من؟

- بیشتر از تو.

- باور نمی کنم. آخه من بیش تر از اونی که فکرش رو کنی دوست دارم. اون قدری دوست دارم که دلم می خواد الان وسط همین پارک محکم بغلت کنم و داد بزمن من عاشق این فرشته هستم
- دیوونه.

- دیوونه نبودم تو دیوونه ام کردی.

- خیلی خلی.

- اونم تقصیر توئه.

- پس همش به خاطر منه؟

سرم رو تکون میدم:

- آره، وقتی یه فرشته به نازی تو دارم دیگه عقل و هوش از سرم می پره.»

جدیدا با دیوار حرف می زنم.

می دونی.

از شخصیتش خوشم اومده.

یه جورایی محکم، ثابت و آرومه.

با سر و صدای ضربه هایی که به طور مداوم روی میز می خورد به خودم اومدم و به تابان که با اخم روی میز می کوبید خیره شدم:

- چی شده خانم کوچولو؟

سرش رو تکون داد و به تلفن اشاره کرد.

به سرعت گفتم:

- یاس؟

به خودش اومد:

- کجایی؟

لبخندی روی لبم اومد:

- داریم می ریم پارک همیشگی، یادته که. بیا اون جا. ما منتظرت هستیم.

گوشی رو قطع کردم.

تابان قاشق نیمه پر بستنی رو بلند کرد و به طرفم گرفت. سرم رو جلو بردم و دهانم رو باز کردم.

اونم با خوشحالی که توی صورتش نمایان بود قاشق رو توی دهانم گذاشت.

لبخندی به صورت زیباش زد. چرا توی خوابم متوجه شباهتی که به یاس داشت نشده بودم؟
دلم می خواست برم یه گوشه و به اشتباهات خودم زار بزنم.

خیلی اشتباه کرده بودم. اون قدری اشتباه کرده بودم که می ترسیدم دیر شده باشه و فرصتی برای جبران وجود نداشته باشه.
نفس عمیقی کشیدم و قاشق رو از دست تابان بیرون کشیدم و توی گیلان گذاشتم:

- بازم می خوام بخوری؟

سرش رو به علامت نه تکون داد.

به طرفش خم شدم:

- می خوام بریم پارک؟

سرش رو بالا و پایین برد.

چشم روی هم گذاشتم:

- پس بزن بریم.

از جا بلند شدم و به طرف پیشخوان رفتم. بعد از پرداخت صورت حساب به همراه تابان از کافی شاپ بیرون اومدیم. مسیر طولانی که تا پارکینگ داشتیم رو دست در دست هم طی کردیم.

خیلی آروم کنارم راه میومد. اون قدر آروم بود که گاهی فکر می کردم یه آدم بزرگ داره کنارم راه میره، درست کنار من.

در ماشین رو باز کردم و منتظر ایستادم تا از زیر دستم رد بشه و وارد ماشین بشه. از روی جوی آب پرید و خودش رو داخل ماشین کشید.
کیفش رو در آورد و روی صندلی عقب انداخت.

در ماشین رو بستم و پشت فرمان نشستم.

اولین اشتباهم از کی شروع شد؟

از زمانی که فکر کردم توی تمام این سال ها در مورد رامین اشتباه می کردم. درست از زمانی که حرص و طمع رامین بهم منتقل شد.

درست زمانی که کنارم نشست و گفت و گفت. اون قدری گفت که منم فکر کردم اون کاملاً حق داره.

رامین درست می گه که می تونم زندگی بهتری داشته باشم. اگه همراه اون باشم می تونم یاس رو خوشبخت کنم. اصلاً به این فکر نکردم که از یاس پیرسم خوشبخت هست یا نه.

نخواستم باور کنم شاید همون زندگی ساده ای که داشتیم پر از خوشبختی باشه.

نخواستم بفهمم خوشبختی به پول و ثروت و مقام نیست.

خوشبختی می تونه از هر جایی و در هر شکلی معنی پیدا کنه.

و حالا یه خواب، خوابی که من رو به فکر می اندازه تا بهم بفهمونه که چه قدر دارم از خوشبختی دور میشم.

خوابی که بهم نشون داد چه طور همه چیزم نیست شده. پر از نیست های مکرر.

پر شده ام از نداشته ها، نیست ها.

از نیستی ها، از نیستی همه ی آن چه که می بود و نیست.

من با تمام این نداشته ها زنده بودم و ادامه می دادم. بدون این که فکر کنم همین نیست ها از زندگی پر از آرامشم چیزی جز روزمرگی نساخته.

و من توی یه خواب، خوابی که عزیزترین هایم، بهترین افراد زندگیم. کسایی که از هر کسی بهم نزدیک تر هستن برام میشن غریبه، غریبه ای که در حسرت نزدیک شدن بهشون می سوزم.

توی اون خواب به کسی که نیست سلام می کنم.

با اون که نیست ساعت ها درد و دل می کنم.

روزمرگی هام رو با اون که وجود نداره در میان می دارم.

خنده هام رو با اون شریک میشم.

اشک هام رو با اون قسمت می کنم.

بغض هام رو در کنار اون دفن می کنم.

شادی هام رو با اون معنی می کنم

خستگی هام رو در کنار اون از بین می برم.

خاطراتم را با اون می سازم.

و نمی خوام باور کنم نیستی اون که نیست رو.

با حرکت دستی روی بازوم به طرف تابان بر می گردم.

خودش رو روی صندلی بالا می کشه و دستاش رو دور گردنم حلقه می کنه.

نگاهم رو از خیابون می گیرم و بوسه ای روی صورتش می زنم.

کیفش رو توی دستم می فشارم و سعی می کنم فاصله قدم هام رو کمتر کنم تا هم پای تابان که بالا و پایین می پره حرکت کنم.

نگاهش مستقیما به تاب و سرسره هاست.

آروم خم میشم:

- تابان، بابایی دوست داری سوار تاب بشی؟

سرش رو تکون میده.

- پس بزن بریم.

در کنار هم به طرف وسایل بازی به راه می افتم. نگاهی به بچه هایی که با فریاد در حال بازی هستن می اندازم. چه قدر خوب می شد دختر

کوچولوی من هم می تونست حرف بزنه.

سرم رو بلند می کنم و رو به آسمون زمزمه می کنم:

- خدایا شکرت!

به طرف یکی از تاب ها میریم. کیفش رو روی دوشم می اندازم و تاب رو محکم می گیرم تا روی اون بشینه.

آروم آروم شروع می کنم به هل دادنش.

با خوشحالی می خنده.
 مطمئنم از این کار لذت می بره.
 دست خودم نیست ولی اشکام جاری میشه.
 اشکام برای دختر کوچولویی که توان حرف زدن نداره و نمی تونه خنده های شادش رو با فریاد همراه کنه جاری میشه.
 دختری که از خون خودمه.
 نمی دونم حکمت خدا توی چیه که دختر کوچولوی من رو بی زبون خلق کرده؟
 با پشت دستم روی صورتم می کشم:
 - خدایا من اشتباهی کردم؟ اگه من اشتباه کردم باید خودم رو تنبیه می کردی نه دختر کوچولوی نازنینم رو.
 دختر بچه ی نازم آروم می خنده اون قدر آروم که صدایش توی فریاد بچه های پارک گم میشه.
 به طرفم بر می گرده با دیدن اشک هام اخم هاش رو در هم می کشه و با ناراحتی نگاهم می کنه. دستش رو از روی تاب زنجیر های تاب می کنه و به طرف بدنش می بره.
 از ترس این که ممکنه بیفته به سرعت تاب رو متوقف می کنم.
 خودش رو از اون جا پایین می کشه و به طرفم میاد. جلوی پاهام می ایسته و پاچه شلوارم رو می گیره و با دستش تکون میده.
 کنارش روی زمین خم میشم و می شینم.
 دستای کوچولوش رو بلند می کنه و روی صورتم می ذاره و آروم آروم با انگشتای اشاره اش اشکام رو پاک می کنه.
 دستاش رو توی دستام گرفتم و روشون بوسه زدم و بعد هم در آغوشش کشیدم.
 سرش رو روی شونه ام گذاشت و آروم آروم نفس کشید.
 با احساس سنگینی چیزی روی شونه ام سر بلند کردم. نگاهم روی یاس ثابت موند که با چشمای اشک آلود بهم خیره شده.
 لحظه ای توی چشماش خیره می مونم.
 جلوتر میاد و صدایش می زنه.
 سر بلند می کنه و به یاس خیره میشه. ولی حتی قدمی ازم دور نمیشه.
 یاس کنارمون زانو می زنه:
 - خوبی تابان؟
 سرش رو تکون میده و با حرکات دستاش مشغول صحبت با یاس میشه.
 بغضم رو فرو میدم و با حسرت به حرف زدنش خیره میشم. آه بلندی که می کشم باعث میشه یاس سر بلند کنه.
 از جا بلند میشم:
 - چه طوره بریم روی اون نیمکت بشینیم.
 یاس هم از جا بلند شد. دست تابان رو توی دستش فشرد و در کنارم به راه افتاد.
 سرم رو بالا می گیرم و نفس عمیقی می کشم. احساس می کنم هوایی که حالا تنفس می کنم خیلی پر انرژی تر از هوای چند لحظه پیشه.

حالا، درست لحظه ای که کنار یاس روی نیمکت آبی رنگ نشسته ام و به رو به رو خیره شدم. خاطرات گذشته توی ذهنم تکرار میشه، دوران نامزدی، بعد از ازدواج و حتی حاملگی.

- رهام؟

نگاهم رو از رو به رو می گیرم:

- جانم!

- تو هم وقتی میای این جا خاطرات گذشته واست زنده میشه؟

تکونی می خورم:

- آره، همش واسم زنده میشه. همه چیز من رو می کشونه به زمان گذشته. یادته این جا خبر بارداریت رو بهم دادی.

لبخندی روی لباش می شینه. چشم روی هم می ذاره، می خواد خاطرات گذشته رو دقیق تر مرور کنه.

آب دهنم رو فرو میدم:

- اون لحظه احساس کردم چه قدر خوشبختم. درست مثل الان که کنار تو و بچه مون هستم.

- اون بچه تو نیست رهام.

با گفتن این حرف چشماش رو باز می کنه.

سعی می کنم قبل از حرف دیگه ای خودم رو توجیح کنم:

- می دونم اشتباهات زیادی کردم. ولی....

پوزخندی زد:

- ولی چی رهام؟ تازه یادت اومده بچه داری؟ یادت رفته همین بچه رو نمی خواستی؟

- اشتباه می کردم.

- ولی یه اشتباه بزرگ، رهام قرار نیست همه ی اشتباهات به این آسونی درست بشن. بعضی از اشتباهات قابل جبران نیست.

- ولی اون دخترمه یاس!

به طرفم برگشت و تو چشمام خیره شد:

- نه رهام اون دختر تو نیست. فراموش کردی وقتی رفتیم واسش شناسنامه بگیریم. خودت گفتی اون هیچ وقت بچه ی تو نخواهد بود.

- من، دیوونه شده بودم یاس، الان همه چیز فرق می کنه.

دوباره نگاهش رو به تابان که روی سر سره نشسته بود دوخت:

- هیچ فرقی نمی کنه رهام. فقط الان اوضاع بهتر شده. اون از آب و گل در اومده و یه بچه بامزه اس که همه دوسش دارن. رهام واسه این

که بخوای تابان رو داشته باشی خیلی دیر شده.

- یاس، این طوری حرف نزن.

هیچ جور نمی تونستم از خودم دفاع کنم. چون واقعا همون طور که یاس می گفت رفتار کرده بودم. من همه جور بهشون ظلم کرده بودم و

حالا توقع داشتم اونا من رو ببخشن؟ واقعا من چه طور آدمی بودم.

کیفش رو از روی نیمکت برداشت و همون طور که با بند کیفش بازی می کرد گفت:

- ما دیگه میریم. بهتره از این به بعد اگه خواستی بینیش قبلش با من هماهنگ کنی. فکر نمی کنم بیشتر از دو بار در ماه نیاز باشه. اونم به خاطر دخترمه.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

ترسید و خواست دستش رو عقب بکشه که محکم بین انگشتم فشردم.

- یاس من خیلی بد کردم.

- نه رهام.

دستش رو تکون میده. می خواد از زیر دستم بیرون بکشه. ولی من محکم تر از همیشه نگهش داشتم.

- یاس متاسفم.

- من معذرت خواهی تو رو نمی خوام رهام.

نگاهش رو ازم می دزده.

سعی می کنم تو صورتش خیره بشم:

- یاس من....

- تو چی رهام؟ فقط بگو چی؟ پشیمونی؟ می خوای جبران کنی؟ واسه همین دخترم رو از مهد می دزدی؟ واسه همین من رو می کشونی این

جا! که بگی پشیمونی؟

تو چشمات اشک حلقه می زنه.

کاملا به طرفم بر می گرده:

- خیلی دیره رهام. تو اومدی، درست لحظه ای که کاملاً فراموش کردم یکی مثل تو می تونه باشه. رهام اون موقع اومدی که از اومدنت

ناامید شده بودم. رهام واسه جبران دیر شده. اون قدری دیر شده که دیگه نمی تونی حتی بهش فکر کنی. تو زمانی که به حضورت نیاز

داشتم نبود. تو نبودی که همراهم باشی. وقتی برای دخترم اشک می ریختم، وقتی واسه زجری که برای حرف زدن می کشید اشک می

ریختم، تو رو نیاز داشتم. وقتی بهش با اشاره حرف زدن رو یاد می دادن و اون گله می کرد و با چشمای غمناکش نگاهم می کرد بهت نیاز

داشتم. بهت نیاز داشتم تا بهم دلداری بدی. بهم بگی نگران نباش من هستم. من حمایتون می کنم.

با یه حرکت غافلگیرانه دستش رو از دستم بیرون کشید و از جا بلند شد. همون طور که سرش رو به چپ و راست تکون می داد گفت:

- اشتباه کردی رهام خان، اشتباه. اون قدر اشتباهت بزرگ بود که قابل جبران نیست.

از جا بلند شدم.

قدمی عقب گذاشت و صدایش بلند شد:

- تابان مامان.

تابان از روی سرسره برگشت و به یاس خیره شد.

یاس دستش رو تکون داد:

- بیا بریم عزیزم.

به طرفم قدم برداشتم:

- صبر کن یاس.

پوزخندی زد:

- فرصتی واسه جبران نیست رهام.

- خواهش می کنم.

سرش رو به علامت نه تکون داد.

- تو همیشه بهم کمک کردی یاس، این بار هم کمک کن، بذار اشتباهاتم رو جبران کنم.

پوزخندی زد:

- اون یاس وقتی بچه اش رو انتخاب کرد مُرد!

- یاس....

- تا کی می خوای اسمم رو تکرار کنی رهام؟ گفتم که فرصتی واسه جبران نیست. رهام تو تمام این سال ها وقت داشتی بیای و اشتباهت رو

جبران کنی ولی دیر اومدی. وقتی که دیگه به حضورت نیازی ندارم. من آخر این ماه ازدواج می کنم رهام، دخترمم همراه من می مونه.

یادت نره تو حضانت تابان رو برای همیشه به من دادی. هیچ حقی نسبت بهش نداری.

ازدواج می کنه؟ یاس من آخر این ماه ازدواج می کنه؟

با تعجب به رو به رو خیره مونده بودم. همه چیز سیاه شده بود.

به خودم که اومدم، رفته بودن، یاس رفته بود. تابان رفته بود. دخترکم همراه مادرش رفته بود. به زودی پدری داشت که همیشه همراهش

باشه. حتما تابان رو دوست داشت که یاس راضی شده بود باهاش ازدواج کنه.

با قدم هایی لرزون به راه افتادم.

روی جدول کنار باغچه نشستم و به سرسره ای که لحظه ای پیش تابان روی اون بود خیره شدم.

واقعا چه طور می تونستم جبران کنم؟ از زندگیشون برم بیرون؟ چرا این قدر دیر به خودم اومده بودم؟ چرا باید حالا این خواب و می

دیدم؟

خدایا چرا زودتر جلوم رو نگرفتی؟

فرصتی برای جبران باقی نمونده. یاس راست میگه. من خیلی دیر اومدم سراغش. زمانی که باید کنارش می بودم، نبودم. من وقتی داشت

بچه ام رو به دنیا می آورد نبودم. من وقتی از درد فریاد می کشید نبودم. من وقتی برای دخترمون اشک می ریخت نبودم. من هیچ وقت

نبودم. پس چرا باید من رو می بخشید؟

من خودم خواسته بودم که نباشم. بی رحمانه از یاس خواستم بین بچه اش و من یکی رو انتخاب کنه. اونم بچه اش رو انتخاب کرد. حقم داشت، مادر بود. چه طور می تونست با من بمونه. ولی من اون قدر بی رحم شده بودم که به این چیزا فکر نمی کردم. واقعا تا این حد بد بودم و خودم خبر نداشتم؟

سرم رو بلند کردم و به آسمونی که به سیاهی رنگ می باخت خیره شدم:

- واقعا این قدر بد بودم؟

از جا بلند شدم و به راه افتادم. یاس کاملا حق داشت من فرصتی برای جبران نداشتم. بعضی اشتباهات قابل جبران نبودن و برای جبران بعضی اشتباهات خیلی دیر شده بود.

از خروجی پارک بیرون اومدم.

پوزخندی به روی ماشین گرون قیمتم که خودش رو به رخم می کشید، زدم.

- به خاطر داشتن تو خیلی چیزا رو از دست دادم.

این رو گفتم و به طرف ماشین به راه افتادم.

درست اون ور خیابون قرار داشت.

صدای بوقی باعث شد به راست برگردم.

یادمه یه نفر بهم گفت واسه جبران بعضی چیزها خیلی دیره. سعی کن همیشه واسه جبران یه چیزی خیلی زود قدم پیش بذاری، اگه دیر

کنی شاید هیچ وقت نتونی اون رو جبران کنی.

نمی دونم چه قدر؟ ولی اشتباهاتی می کنیم که هیچ وقت نمی تونیم جبراننش کنیم. وقتی به خودمون میایم که زمان از دست رفته.

رازس (شاهتوت)

پایان : آبان ۱۳۹۱

انتشار: آذر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

